



نامه های میرزا ابراهیم اوف به همسرش سارا خانم!

ترجمه : بهروز مطلب زاده

دیروز نامه تو را دریافت کردم. از دیروز،
حالم بهتر است، البته هنوز خودم را
خیلی ضعیف احساس می کنم. برای
شرکت در جلسه سمینار رفته بودم.
علیرغم وجود آدم های زبون و کوچکی
که مانند پشه های بی چشم و روی
پائیزی، فقط بلدند وز وز کنند و آدم را
عصبی و از زندگی بیزار کنند، حالم
خوب است.

تاریخ

۳۸/۰۷/۱۹

نمایه نامه ها

۳	نگاهی کوتاه به زندگی میرزا ابراهیموف	
۷		۳۸/۰۶/۱۹
۹		۳۸ . ۰۵/۰۷
۱۱		۳۸/۰۷/۰۷
۱۳		۳۸/۰۷/۰۷
۱۴		۳۸/۰۷/۱۶
۱۵		۳۸/۰۷/۱۹
۱۶		۳۸/۰۷/۲۰
۱۷		۳۸/۰۷/۳۱
۱۸		۳۸/۰۸/۱۱
۲۰		۳۹/۰۷/۱۵
۲۱		۳۹/۰۷/۲۶
۲۲		۳۹/۰۷/۳۱
۲۴		۴۰/۰۸/۰۱
۲۵		۴۰/۰۸/۰۳
۲۷		۴۰/۰۸/۱۳
۲۹		۴۱/۰۹/۲۸
۳۰		۴۵/۰۷/۱۰
۳۱		۴۵/۱۰/۳۱
۳۲		۴۵/۱۱/۲۰
۳۳		۵۵/۱۰/۰۸
۳۴		۵۵/۱۰/۱۱
۳۵		۵۵/۱۰/۲۱
۳۶		۵۵/۱۰/۲۴
۳۸		۵۵/۱۰/۲۶
۳۹		۵۵/۱۰/۳۱
۴۰		۶۲/۰۳/۲۶
۴۲		۶۲/۰۳/۲۸
۴۳		۶۴/۰۴/۱۷
۴۵		۶۴/۰۴/۲۱
۴۶		۷۰/۰۸/۱۰
۴۷		۷۰/۰۸/۱۳
۴۸		۷۰/۰۸/۱۷
۵۰		۷۰/۰۸/۱۸
۵۰		۷۰/۰۸/۲۲

نامه های میرزا ابراهیم اوف به همسرش سارا خانم!*

برگردان : بهروز مطلب زاده



نگاهی کوتاه به زندگی میرزا ابراهیموف

میرزا ابراهیموف، فرزند اژدر، نویسنده، نمایشنامه نویس و سیاستمدار نامدار آذربایجانی در سال ۱۹۱۱ در یکی از روستاهای سراب، به نام «ایوه» متولد شد. هنوز کودک خردسالی بیش نبود که مادرش را از دست داد. در سال ۱۹۱۸، هفت ساله بود که به همراه پدر و برادر بزرگ تر از خودش در جستجوی کار و لقمه ای نان، راهی باکو شد. برادرش قبل از اینکه به باکو برسند، در راه جان باخت و او به همراه پدر، به سختی توانستند خود را به باکو برسانند. او از همان سنین خرد سالی، با کار و زحمت آشنا شد. روزها در مناطق نفتی باکو مانند «زاربات» و «بالاخانی» کار می کرد و دسته گریخته در کلاس های درسی غیر رسمی که برخی روشنفکران ایرانی مهاجر در باکو دایر کرده بودند درس خواند.

در سال ۱۹۲۶ وارد آموزشگاه صنعتی شهر باکو شد و چندی بعد، در اثر آشنائی با برخی از اعضاء کانون ادبی «زاربات»، به عضویت آن کانون درآمد، زمان زیادی نگذشته بود، که فعالیت در یکی از گروه های ادبی نویسندگان هوادار ماکسیم گورکی را آغاز کرد. فعالیت های ادبی او بسیار سریع تر از آنکه انتظار می رفت ثمر داد. اولین سروده میرزا ابراهیموف بنام «چاه حفر شده» در سال ۱۹۳۰ در مجموعه ای به نام «شعله های آوریل» به چاپ رسید. در سال های پس از آن بود که، مقالات، نقدها، و داستان های او در بسیاری از نشریات آن دوره منتشر شد.

میرزا ابراهیموف در سال ۱۹۳۲ در دوره اجرای برنامه های پنج ساله سوسیالیستی، و در جریان پیشبرد پروژه ساختمان سازی و ایجاد صنایع سنگین، به اوکراین فرستاده شد. حاصل این سفر، مشاهدات و تجربیات او از شهرهای «کیف»، «دنیپر» و «دونباس» کتابی است با عنوان «سرزمین غول ها». میرزا ابراهیموف، پس از پایان این سفر، و دیدن یک دوره دو ساله در دانشکده دولتی علوم تحقیقاتی آذربایجان، در سال ۱۹۳۲ از طرف حزب به شهر گنجه فرستاده شد. او در آنجا، درعین داشتن مسئولیت شعبه سیاسی حزب، مسئولیت و سردبیری روزنامه «سرعت» را نیز به عهده گرفت. نمایشنامه «زندگی» (۱۹۳۵) حاصل این دوره از فعالیت او است.

او در فاصله سال های ۱۹۳۵ - ۱۹۳۷ دوره کارشناسی ارشد را در شعبه شرق شناسی آکادمی علوم اتحاد جماهیر شوروی در لنین گراد، به پایان برد و تر خود را به زندگی و آثار ادیب و نویسنده بزرگ آذربایجان، جلیل محمد قلی زاده اختصاص داد.

میرزا ابراهیموف در سال ۱۹۴۲، در حالی که بیش از ۳۱ سال نداشت، به عنوان مسئول کمیساریای وزارت فرهنگ مردم آذربایجان انتخاب گردید.



میرزا ابراهیموف به همراه همسرش سارا پریموف دختر قربان پریموف^۱ نوازنده افسانه ای تار در آذربایجان و فرزندان شان آیدین، سولماز و سئودا. سارا خانم، همسر میرزا ابراهیموف اولین زن نوازنده پیانو در آذربایجان است.

در سال ۱۹۴۵، پس از تشکیل آکادمی علوم آذربایجان، او به عنوان یکی از ۱۵ عضو اصلی آن برگزید شد.

میرزا ابراهیموف در فاصله سال های ۱۹۴۲ - ۱۹۴۶ در عین داشتن مسئولیت وزارت فرهنگ جمهوری آذربایجان شوروی، مسئولیت و سرپرستی اپرا - تئاتر و باله دولتی آذربایجان را نیز به عهده داشت.

او در دوران سخت و دشوار جنگ دوم جهانی، چه در کارخانه ها و مزارع، و چه در جبهه های جنگ با اشعار، مقاله ها و نوشته های خود، نفرت از جنگ و جنگ افروزان را همواره شعله ور نگه می داشت.

میرزا ابراهیموف، در سال ۱۹۴۱ به آذربایجان آن سوی رود مرزی «ارس» رفت و پس انتشار نشریه «وطن یولوندا» (در راه وطن) مسئولیت و سردبیری آن را به عهده گرفت.

در همین دوره است که او، داستان ها و آثار قلمی فراوان دیگر، به ویژه در رابطه با مسائل مردم آذربایجان هر دوسوی «ارس» خلق می کند. برای نمونه هم که شده می توان از این آثار نام برد :

«صدای ترسناک»، «شیفتگان هنر»، «زهرا»، «بر سر دو راهی»، «ملک»، «اجاق»، «داستان های جنوب»، «دوازده دسامبر»، «آزاد»، «در کنار آتش»، «پایان اضطراب»، «دو زندگی»، «خسرو روزبه»، «گلابتین»، «زندگی پرویز». و همچنین رمان ها و نمایشنامه هائی مانند: «آن روز فرا می رسد»، «تکیه گاه بزرگ»، «آدم خوب»، «پروانه»، «زندگی»، «محبت»، «مادرید»، «دختر دهقان» و... میرزا ابراهیموف به عنوان نویسنده ای پرکار و فعال، درعین حال، ترجمه هائی از نویسندگان و نمایشنامه نویسان مختلف جهان به ترکی آذربایجانی ترجمه کرده است که بطور نمونه می توان از: «شاه لیر» از شکسپیر. «سه خواهر» از چخوف «دون ژوان» از مو لیر را نام برد.



این عکس پانزده عضو اولیه آکادمی علوم جمهوری آذربایجان را نشان می دهد. در این تصویر، عزیز حاجی بیکوف، صمد وورغون، میرزا ابراهیموف و تعداد دیگری از بزرگان هنر و ادبیات آذربایجان دیده می شوند.

اگر بخواهیم لیست کاملی از آثار و نوشته های میرزا ابراهیموف را ارائه بدهیم، بطور خلاصه به شرح زیر خواهد بود :

* سرزمین غول ها ۱۹۳۲

* برای زندگی ۱۹۳۴

* زندگی (نمایشنامه)

* دموکرات بزرگ (ملا نصرالدین) ۱۹۳۷

* زندگی و ادبیات ۱۹۴۷

* آزاد ۱۹۴۹

* آن روز فرا می رسد (رمان) ۱۹۴۹

* سلام بر روسیه ۱۹۵۰

* آثار منتخب ۱ جلد ۱۹۵۴

* آثار منتخب ۲ جلد ۱۹۵۴

* آثار منتخب ۳ جلد ۱۹۵۶

* زبان آذربایجانی (مقاله ها) ۱۹۵۷

* تکیه گاه بزرگ (رمان) ۱۹۵۷

* تارهای طلائی (خاطرات - مقالات - یادداشت ها) ۱۹۵۸

* دلِ مدینه (داستان ها) ۱۹۶۱

* در جبهه مردم و رئالیسم (مقاله ها) ۱۹۶۱

* شاعر بزرگ ما «صابر» ۱۹۶۲

* در دامنه های کوهِ مورو (داستان ها ۱۹۶۴

* توضیحات ادبی ۱۹۷۰

* پروانه ۱۹۷۱

* آثار منتخب در ۱۰ جلد ۱۹۸۳

* زندگی پرویز (داستان ها و نمایشنامه ها) ۱۹۷۵

* یک نوشته بی چون و چرایی تو. در ۵۵۰ صفحه نشر گنجلیک صفحه بدون تاریخ نشر

* به مادرم میگم ها (داستان ها و نمایشنامه ها) ۱۹۸۶

* قلمی که طوفان را یاری می کند. باکو آذر نشر بدون تاریخ نشر

و سرانجام، میرزا ابراهیموف ، مردی که همه زندگی اش سرشار از رنج و شادی و تلاش بود، درروز ۱۷ دسامبر

۱۹۹۳ در باکو درگذشت و در گورستان مشاهیر همان شهر نیزبه خاک سپرده شد.

۳۸/۰۶/۱۹

فرشته عزیزم سارا!

از وقتی که شما، از روی سکوی قطار دور و ناپدید شدید، تنهایی غریبی درخود حس کردم و حزن و اندوه عجیبی مرا درخود فرو برد. اگر احساس وظیفه نمی کردم، از آن واگن پراز گرد و غبار پائین می پریدم و به آرامی، همراه تو به سوی خانه می رفتم.

مدتی طولانی در کنار پنجره ایستادم، به سوسوی چراغ های کوچکی که در دوردست ها چشمک می زدند، خیره شدم و به رویا فرو رفتم.

آه... دوست داشتن، چقدر انسان را سربلند می کند! در اندیشه ای بی پایان غوطه ورم، سارا جان! باور کن، تمام اندیشه و آمال و آرزوهایم در تو خلاصه می شود.

هنوز هم، اندیشیدن به شیرینی و حلاوت رویایی این روزهای سرشار از سعادت، رهایم نمی کند. واقعاً عجیب است، نیست؟ من سعادت و خوشبختی را در پاکیزگی اندیشه هائی می جویم که هیچ شبهه و سوء تفاهمی برنیا انگیزد...اما ممکن نمی شود، زیرا تو چنان بی پیرایه ای که مستحق پرشکوه ترین عشقی.

سارا جان! وقتی به گذشته ام می نگرم، از شرم سرخ می شوم. و از همه این ها هولناک تر، عذاب وجدان است! گاهی آن چنان گرفتار هیجان می شوم، که خودم را موجودی «پست و حقیر» می نامم و از همه کرده های خودم متنفر می شوم. این ها هیچکدام مبالغه نیست، در حقیقت یک صدم آن چیزی است که از سر گذرانده ام.

در جهان، کسانی هستند که برای هر نوع جنایتی دلایلی پیدا می کنند و در برابر این پستی و حقارت حتی دلشان نمی لرزد، اما تو با بزرگواری خود، مرا، بیش از پیش مدیون و وامدار خود می سازی!...

راستش، من قبل از هر دیدار و ملاقات مشترک مان، در ناامیدی مطلق به سرمی برم، و در قبال سخنانی که به تو گفته بودم، به هیچ رو تصور بخشش از سوی تو را نداشتم. من گمان می کردم که تو مرا با نفرت از خود خواهی راند! (و من از اینکه حس نفرت را در تو بیدار کنم چقدر می ترسم! ...) تو اما صاحب قلبی بزرگ تر و بخشنده تراز آنی که من گمان می کردم!...

سارا!... همه زندگی من، در تلاش برای خوشبختی و سعادت مندی تو معنا می یابد. اصلاً چرا باید انکار کنم، تو مرا از یک سقوط معنوی، و از فلاکتی به نام افسردگی روحی نجات بخشیدی. پس از این، زندگی من یا برای تو خواهد بود و یا هیچ نخواهد بود!

آه... اگر می توانستم آن پریشانی غم آلودی که در چشمان نگران تو لانه کرده است را برای همیشه بزدايم و از بین ببرم، حتی از گذشتن جان نیز دریغ نمی ورزیدم!

سارا جان!، همه آنچه که من گفتم را، سخنان یا وه ای مپندار که می توان به همه گفت. تو مگر همان کسی نیستی که گرمی ترین احساسات مرا ارج می گذاری؟. اکنون درحالی این ها را برایت می نویسم که تک و تنها، در اطاق نشسته ام. گریستن در تنهایی نیز برای ما عیب نیست.

من دیگر بار به این مسائل باز نخواهم گشت. اگر چنانچه نتوانم تو را خوشبخت سازم، بگذار، بدنامی من، بر وجدانم سنگینی کند، زیرا آنگاه است که تحمل این رنج ها برایم سهل تر خواهد بود...

دیشب، بسیار بد خوابیدم. بارها و بارها از خواب بیدار شدم و با این پرسش که «اینجا کجاست؟» به سراغ نگهبانی رفتم.

صبح، به محض رسیدن به «تووز»، با رسول روبرو شدم. با هم به مهمان خانه رفتیم. هر دو، در یک اطاق کوچک و نامناسب به سر می بریم. نوشتن این نامه را صبح زود شروع کرده ام، اما هم اکنون از «رایکوم» (کمیته بخش) آمده اند که باید به «کالخور» برویم، برای همین است که، نامه ام نیمه کاره ماند.

به کالخوزی که «شاملیق» نام دارد رفتیم. چقدر جای با صفا و زیبایی است؟! ما که ساعت دوازده از خانه بیرون آمده بودیم، ساعت هشت شب به خانه برگشتیم. شاگردان مدرسه برای دیدن من با دسته های گل و غنچه، به رایکوم آمده بودند. همه این ها، انسان را چنان به هیجان می آورد که ...

من از همان رایکوم برای تل گرامی فرستادم. حتی چندین بار تلاش کردم تا از طریق تلفن با تو صحبت کنم، اما موفق نشدم. بابت هر روزی که نتوانم با تو تلفنی تماس بگیرم، مرا ببخش.

تأثیری که دیدار امروز بر من داشت، کوتاه اما باشکوه بود. زیبایی های طبیعت اینجا و سادگی و صمیمیت مردمان این دیار، مرا مفتون و واله خود ساخته است.

سارا جان، نامه به درازا کشید، بی آن هم، نوشتن در باره احساسات من، پایانی ندارد!...

سارا جان، رسول به تو سلام می رساند، سلام مرا به مادرت، به عسگر و همه اهل خانه برسان. می بوسمت میرزای تو.

۳۸.۰۵/۰۷

سارای دوست داشتنی ام!

این نامه را در حال بیرون رفتن از «رایکوم» برای تو می نویسم، دیروز تمام وقت مان صرف دیدار از «کالخور» هائی شد که پنبه کشت می کنند. شب هم، با کشاورز ها جلسه مشاوره داشتیم. شب ساعت دوازده، با جسم و روحی خسته به خانه رسیده، چون سنگی سنگین و بی حرکتی در جای خود به خواب رفتیم. امروز صبح نتوانستم به تو زنگ بزنم. اما رضا با نگار صحبت کرد. از آنها خواهش کردم تا به تو زنگ بزنند.

وضع مان خوب و خوش است. در سکوت شب ها، وقتی آرامش حاکم است، بسیار دلتنگ می شوم و چقدر دلم می خواهد که تو را ببینم، پیش تو باشم... نه، نه فقط در اوقات سکوت شبانه، بلکه هر آن و هر دقیقه، در آرزوی دیدار تو بال بال می زنم. عزیزم، تو همیشه در قلب من زنده ای.

الان قرار است، من و رضا برای دیدار از کالخور «کیشمیشلی» که وابسته به منطقه «داغلی» است، حرکت کنیم. می گویند که شب، امکان برگشت به رایون وجود ندارد. راه آنجا بسیار دور است...

سارا جان، آیا کلماتی که می نویسم خواهند توانست نشانه های هرچند کوچکی از این صحرای پهناور را به تو برسانند؟

آمده اند به دنبالم که باید برویم. من مجبورم نامه را در همینجا به پایان برسانم. بقیه مسائل را تو خودت می دانی. به عسگر و مامان و بقیه سلام برسان. می بوسمت، سارای من.

عزیزمن، فرشته من سارا!

من دیگر، از عمق و ژرفای رنج و غم پس از جدائی از تو، سخنی نخواهم گفت. من پیش از این هم، به تو قول داده ام که درباره مسائل غم انگیز و بطور کلی آنچه که باعث حزن و اندوه می شود چیزی برای ن نویسم. اما، با توجه اینکه رنج و اندوه، بخش جدائی ناپذیر زندگی است، آیا می شود درباره آن چیزی نگفت و سکوت کرد؟

سارا جان، من از رنج و اندوه اجتماعی چیزی نمی گویم، زیرا در میان هم سالان و معاصرین خودم، از آن کسانی هستم که به خوشبایوران تعلق دارم. من از آن رنجی سخن می گویم که از جدائی ها، از آن آمال و آرزو هائی حکایت می کند که روح و روان انسان را می فرساید و احساسات، آرزوها و خواست های نوئی را به وجود می آورد.

امیدی هرچند کوچک و ناچیز، می تواند این اندوه را به شادی بزرگی مبدل سازد که حد و اندازه ای برآن متصور نیست.

سارا، هر طور که بود، امروز را هم پشت سر گذاشتم. امروز تلگرامی برای صمد (منظور صمد وورغون است - ویراستار) فرستادم. صبح هم تلاش کردم تا به شما زنگ بزنم. با اینکه می دانستم هیچکس درخانه نیست.

این رویا بافی های زیبا، همواره می تواند، تسلی بخش انسان ها باشد.

دیشب، با عسگر در فیلارمونی بودیم. سمفونی شماره پنج شوستاکوویچ را گوش دادیم. امشب، من و جمشید و عسگر به باغ رفتیم و برگشتیم. تا رسیدیم، تلگرام تو را دریافت کردم. چقدر خوشحال شدم! از باغ، خربزه آورده بودیم. همین الان آن را خوردیم. عسگر دارد تار می زند. فکر می کنی چه می نوازد؟ البته که «شکسته!».

دو روز است که هوای گرم باکو، بیش از حد گرم شده است. دیروز، وقتی که داشتیم با ماشین به خانه بر می گشتیم، به غلام گفتم «سرم خیلی درد می کند». بعد اضافه کردم که «جای سارا هم اینجا خالی است». غلام به خنده جواب داد «خوب، حتما علت سر دردت همین است!».

سارای من، واقعن هم جای تو خالی است. عسگر هم با اینکه مقاوم تراست، دلتنگی می کند.

من اما... در این رابطه ضعیف ام. می شود گفت که در زندگی، همیشه احساساتم بر من غلبه داشته است.

سارا جان، نتوانسته ام بر روی «محبت» کار کنم. هنوز حتی آن را شروع نکرده ام. اما انگار دارد خونم به جوش می آید. احتمالا به زودی شروع کنم. این کارها... کار، آنقدر زیاد است که... به همه سلام. سارا جان، به همه سلام برسان. هم مادر، و هم خودت، دلتنگ نباشید. حال و روز ما خوب است. برای شما روزهای خوبی آرزو می کنیم. به رضا، نگار و صمد سلام داریم. سارای من، می بوسمت. میرزای تو.

۳۸/۰۷/۰۷

سارای من، سارای پاک و بی پیرایه ام!

«دل، گنجینه گران بهائی است، آنچنان گنجینه ای که نه می توان آن را فروخت و نه، می توان آن را خرید. آن را همین گونه عرضه می کنند، همین گونه می بخشند». فلوبر.

نامه هائی که من برای تو می نویسم، از نیازهای روح من حکایت می کنند. برای همین هم، اگر چنانچه جسته گریخته، قولی را که به تو داده ام نقض می کنم، از من آزرده نشو، و به حساب بی وفائی من نگذار...

امروز، تمام وقت ام، با انبوهی از اندیشه های گران سپری شد. اولاً، خبر استقبال نا مناسب، از شما در «کیسلوودسک» را شنیدم و حالم خیلی بد شد. این چرب زبانی برخی از انسان ها، حال آدم را بهم می زند. کمی پیش از این، عوض، همه چیز را برای من تعریف کرد. حتی صمد و ورغون، صمد و ورغونی که من این همه به دوستی اش باور دارم نیز، به استقبال شما نیامده است.

با اینکه در طول زندگی، بارها شاهد چنین چیزهائی (حتی دهشتناک تراز این ها) بوده ام، اما باز هم، کودکانه، به دوستی های ایده آل و حقیقی باور دارم. من آدم ابلهی نیستم. بگذار چنین باشد. دل های صاف و بی غش، و اندیشه های نیک، ما را از بسیار چیزها مصون خواهد داشت.

امروز، در «رایکوم» منازعه سختی داشتیم. کارکردن من در اداره، هر روز بیشتر غیرممکن می شود. مانند کسانی که به جهنم می روند، خودم را بزور راضی می کنم تا به آنجا بروم. من با حس مسئولیت تمام، وظیفه خودم را درک

می کنم. لیکن هر کس توانائی خاصی دارد. من در کارکردن از بسیاری از مهارت ها محروم. در این مورد، طبیعت مرا فقیر آفریده است. در شرایط لازم، حتما می بایستی، سر به زیر بودن، سکوت کردن، ساختن هزاران جمله با عبارت های دو پهلویی مانند «اما» و «اگر»، خاموش ساختن آتش درون، که خون را به جوش می آورد و گاهی حتی چاپلوسی را بدانی. همه این ها برای من اما، چقدر غریبه و نا آشناست. و این روحیه من برای بسیاری، خوش آیند نیست. به همین دلیل هم، یک کسی که من به طینت ناپاک او تلنگر زده ام، اعمال مرا «شایسته یک کمونیست» ندانسته و مسئله را با این مضمون، برای بحث در دستور کار رایکوم قرار داده است. به قول روس ها «خدا پشت و پناهمان». بگذار هرچه از دستشان بر می آید انجام دهند.

من اما، به مردم خودمان، به عدالت جوئی حزب مان و به عظمت آن باور دارم. سارا جان، همه این ها، نباید حتی یک ذره موجب تکدر خاطر و ناراحتی تو شود. زیرا که زندگی خودش مبارزه است... از طرف دیگر، من واقعا خودم را ممنون چنین آدم هائی می دانم که تلاش می کنند تا با حرف های پوچ و بیهوده، هویت دروغینی برای خود بسازند، زیرا که آنها از این طریق مرا و می دارند تا هرچه بیشتر بنویسم و مبارزه کنم... همین فلوبری که در سطرهای بالا سخنانش را نقل کردم، بین چه زیبا می گوید: «او جاودان است و بر سریر پادشاهی، با الهام شکوهمند می گردد...»

سارا جان، دلم آرامش می یابد، پنداری در کنارم نشسته ای و همه این ها را می شنوی و من، آرام تر می شوم... سارا جان، در باره نفت مورد استفاده شما، در اینجا صحبت کرده ام، تا در آنجا، راحتی شما را بهتر تامین کنند، احتمالا همین روزها، نامه ای بفرستم. مرا ببخش سارا جان، فردا به وسیله تلگرام، مبلغ هزار منات به آدرس خودت، برایت می فرستم. تصمیم گرفته ام، هر که طور شده، شب ها خودم را در خانه مشغول کنم. به مادر و دخترها سلام برسان. به نگار هم. حدس می زنم که او دوست خوبی برای تو است. از دیگران چشمم آب نمی خورد.

حال «آقام اوغلان» چطور است؟ به همه شان سلام برسان. برایم نامه بنویس. می بوسمت، امید من!

میرزای تو. - باکو

امید و پناهِ زندگی!

سارایِ عزیزِ من!

« چرا چنین درهم کوفته و متلاشی می گردی، ای جسم انسان »

« هاملت »

سارا جان، در حال نوشتن این سطرها، بی اختیار، اشک از چشمانم سرازیر می شود. می گریم... از ته دل می گریم. من در تمام طول عمر خود سه بار، این گونه گریسته ام. در سوگ مادرم، در سوگ پدرم، و بعدها، روزی که دایی ام مرا از خانه خود بیرون کرد و من در کوچه پس کوچه ها، بی صاحب و بی کس و کار مانده بودم. چنین است که اکنون نیز می گریم. در قلبم غمی نهفته است، غمی، که خود نیز نمی دانم از چیست؟.

اکنون ساعت دوازده شب است. دو عقربه ساعت بر روی هم قرار گرفته اند. عمر انسان نیز چنین است، عقربه های آن می چرخند تا وقتی که بر روی هم قرار بگیرند. زمانی که زنگ ساعت دوازده نواخته شد، ما نیز با زندگی وداع می کنیم و خوراک مارمولک ها می شویم.

امروز، در بالکن ایستاده بودم، در کوچه، عده ای با آهنگ حزینی، مرده ای را برای دفن به گورستان می بردند. رویش پوشیده بود، تصویر او را جلوتر از خودش حمل می کردند. او را با گل ها آذین کرده بودند. از پشت، چهره اش را از درون تابوت دیدم. وای خدایا، چقدر وحشتناک بود. در همان لحظه، کودکی با شادی، از این سوی کوچه به آن سوی آن رفت و درست از مقابل تابوت گذشت. افسوس... افسوس بر زندگی انسان!...

تنهایی، انسان را به اندیشیدن وا می دارد.

سارا جان، امروز، رفیقِ معاونِ مرا بردند. او دیروز که به اداره آمد، شبیه یک جنازه شده بود. خودش چیزی به من نگفت. گمان می کرد که من چیزی نمی دانم. من هم سر صحبت را باز نکردم و چیزی نگفتم.

وقتی که بر می گشتم، به اطاقش نگاه کردم. در اطاق تاریک، سرش را در میان دو دست گرفته، با وضع رقت باری، تنها نشسته بود. دلم ریش ریش شد. دلم برایش سوخت، این ضعف بزرگ من است. من برای زندگی، برای فعالیت های عملی، بسیار عاجز و بی کفایت ام.

حتی وقتی دشمنم را چنین درهم کوفته و گریان می بینم، قلبا غمگین می شوم. همه چیز را فراموش می کنم و او را می بخشم.

سارا جان، آیا در جهان، چیزی وحشتناک تر از تراژدی انسانی هست؟.

سارا جان، پس انسان ها، چه وقت، همچون انسان خواهند زیست؟، کی و چه زمانی، خیانت و تبه کاری از روی زمین پاک خواهد شد؟، پستی و دنائت از میان خواهد رفت؟، خو شبختی، را ستی، صداقت و عدالت حاکم خواهد شد؟.

سارا جان، امروز پس از پایان کار، دو ساعت تمام روزنامه ها را نگاه کردم. در مجله «ادبیات بین الملل» نامه های «ولتارین» و چند شعر دیگر را خواندم. خدایا، ما چقدر نادانیم، که از گنجینه بزرگ فرهنگی انسان ها در جهان اینگونه بی خبریم.

سارا جان، بگذار، حال و روز من بر تو سرایت نکند. هرچند، اگر درد و غم بر زبان آید، بار دل سبک تر خواهد شد. در آن مجله، یک شعر زیبای دیگر هم خواندم. ترجمه از انگلیسی. ببین چقدر زیباست :

« اگر مرا،

برادرانه به گور می سپاری

فرقی نمی کند،

اینکه در کدام گور باشم.

فقط،

عشقم را فراموش نکن!»

می بوسمت سارا جان. به مادر و دخترها سلام برسان.

با همه هستیم، میرزای تو. – باکو

۳۸/۰۷/۱۶

سارای دوست داشتنی من!

و اکنون برای تو، درباره آفتاب.

می اندیشم، آفتاب!، آفتاب!، آیا میدانی او چیست؟ اگر او نبود، نه این آتش سوزان در درون خون، نه این شورو اشتیاق در عشق، نه این روشنائی و فروغ در اندیشه و نه این قاطعیت، هیچ یک وجود نداشت.

اگر او نبود، همه ما، در میان عالمی از سرما و یخبندان، منجمد می شدیم. من البته، از آنانی که طبیعت، وجود شان را «سرد» خلق کرده، سخن نمی گویم. وای به حال آنان...

نامه های تو را، در کنار تخت ام گذاشته ام. مدام آنها را می خوانم. از روز هجدهم ماه، کار را شروع کرده ام. مالاریا پدرم را درآورده است. به گفته دکترها، بیماری اعصاب هم هست. ناراحت نباش، حالم خیلی خوب است. به من آمپولی تزریق کرده اند. هر روز دارو استفاده می کنم. فردا را هم در خانه خواهم ماند و پس فردا دوباره کار را شروع خواهم کرد. به گفته دکترها یک ماه، یک ماه و نیم باید معالجه کنم. (البته در کنار تو). امروز، رفیق اردوبادی، نزد باقروف (میرجعفر باقروف –ویراستار) رفته و با او در باره بیماری من صحبت کرده بود. باقروف سفارش کرده است تا به من یک ماه و نیم مرخصی بدهند. (می دانی که او چقدر آدم حساسی است). با این حساب، پس از به پایان رسیدن جلسات سمینار، روز ۲۵ همین ماه، راهی «کیسلوودسک» خواهم شد. دیر دیر، اول آگوست در آنجا خواهم بود. آه، که چه روزهای زیبایی با تو خواهیم گذراند. سارا جان، تو را می بوسم. به مادر و دخترها سلام برسان. سفارش ما را به عادلۀ بکن، به او بگو که به ما کم محلی نکند. میرزای تو، فقط تو

۳۸/۰۷/۱۹

سارای من!

دیروز نامه تو را دریافت کردم. از دیروز، حالم بهتر است، البته هنوز خودم را خیلی ضعیف احساس می کنم. برای شرکت در جلسه سمینار رفته بودم. علیرغم وجود آدم های زبون و کوچکی که مانند پشه های بی چشم و روی پائیزی، فقط بلدند وز وز کنند و آدم را عصبی و از زندگی بیزار کنند، حالم خوب است. دیشب، به مناسبت آغاز سمینار، کنسرتی در فیلارمونی، برگزار شد. من، عسکر و جمشید، با هم رفته بودیم. بعد رفیق باقروف هم آمد. من باید از آنها جدا می شدم. رفیق باقروف به من گفت «زودتر، هرچه زودتر برو برای معالجه». بنابراین در چند روز آینده خواهم آمد. کنسرت تقریباً ساعت یک به پایان رسید. در همه این مدت، رفیق باقروف، ما را رها نکرد و راجع به مسائل مختلف با ما صحبت کرد. پس از این صحبت ها، من طبق عادت همیشگی، روحیه بسیار خوبی پیدا کرده بودم. به خودم گفتم :

« مردم آذربایجان، برای پرورش چنین فرزندان قهرمانی باید به خود مباحثات کند. سارا جان، آیا اصلاً می‌توانی تصور کنی که او چه آدم حساس، قاطع، با درایت، جوانمرد و شجاعی است؟ ».

وقتی کنسرت به پایان رسید، با پاپا (منظور قربان پریموف، پدر سارا خانم، همسر میرزا ابراهیموف است – ویراستار) دیدار کردم. حال‌م را پرسید و گفت که «خیلی لاغر شده ام». کمی صحبت کردیم و از هم جدا شدیم. او رفت و ما پس از خوردن شام به خانه برگشتیم. این روزها، هوای باکو زیاد گرم نیست. با این حساب الان باید هوای «کیسلوودسک» خیلی خوب باشد.

دیروز، یک نفر از من پرسید که «دکترها برای استراحت، کجا را توصیه می‌کنند؟». تا من کلمه «کیسلوودسک» را بر زبان آوردم، گفت «تف به این دکترها...»، «در آنجا هم جسم و هم روح با هم معالجه می‌شود». به راستی هم چنین است سارا جان، به محض اینکه آنجا برسم، نوشتن را شروع خواهم کرد. برای لذت بردن، و سپری کردن لحظه‌های خوش با تو، و برای نوشتن، وقت کافی خواهم داشت. اگر در زمانی که در «کیسلوودسک» هستم نوشتن را شروع نکنم، احتمالاً بعدها بسیار سخت‌تر خواهد بود. آنقدر دلم برای دیدن تنگ شده که انگار بیش از یک سال است که از همدیگر جدا شده ایم.

بزودی، قلب گرم خودم را به دست‌های سرد سارا خواهم سپرد. از کارت پستال عادلۀ بسیار لذت بردم. زنده باشید. به مامان، تامارا و عادلۀ سلام دارم. سارای من، می‌بوسمت.

میرزای تو

۳۸/۰۷/۲۰

قلبم، روحم، سارای زیبای من!

امروز تا از سر کار به خانه رسیدم، خوابم برد. پیشنهادها و توصیه‌های تو را دریافت کردم. از وضع سلامتی من پرسیده بودی، از این که به فکر من هستی بسیار شاد شدم. اما، بازهم شروع کردم به سرزنش خودم. نگاه کن، ببین من چگونه با نوشتن درباره یک سردرد کوچک، باعث ناراحتی تو شدم. ببین من به چه حرکت‌های ناسنجیده‌ای دست می‌زنم. بعداً تلگرام خواهم زد و این نامه را هم پست خواهم کرد.

الان دارم می‌روم. در همین چند روز آینده به «کیسلوودسک» خواهم آمد. جمال، سرش به جلسه‌های سمینار گرم است. بزودی همه چیز حل می‌شود. کمی با صمد بگو مگو کردیم، اما دوباره آشتی کردیم. او واقعاً یک استعداد فوق‌العاده و بی‌نظیر است. اگرچه ما هم قابلیت‌های خوبی داریم، اما او واقعاً یک نابغه است. او سر تا پا احساس است. یک هنرمند واقعی است. به همین دلیل نیز من او را دوست دارم و هر اختلافی هم که بین ما پیش بیاید، او را می‌بخشم. سارا جان، به بچه‌ها، به مادر، به نگار (نگار رفیع بیگلی - ویراستار) سلام برسان. با اشتیاق می‌بوسمت.

میرزای تو - باکو

۳۸/۰۷/۳۱

سارای من!

چند روزی است، همه‌اش در این فکرم که آیا «امروز راه خواهم افتاد». حتی نتوانسته‌ام برای نامه بنویسم. هر روز، به دلائل مختلف حرکت‌ام به عقب افتاده است. تا به حال دو بار بلیط گرفته‌ام، اما هر بار مجبور شده‌ام آن را پس بدهم. صمد هم چند روزی منتظر ما شد، اما بالاخره امشب حرکت می‌کند.

سارا جان، بدون شک، ما نیز فردا حرکت می‌کنیم. وقتِ عسگر کاملاً آزاد است، اما کار من، با کرام الکاتبین است. خیلی خسته‌ام. از خستگی در حال مرگم.

سارای من، برای استراحت، برای تجدید قوای روحی ام و برای رسیدن به تو عجله دارم. بزودی همدیگر را خواهیم دید. همچنان با مهر، تو را می بوسم.

میرزای تو

۳۸/۰۸/۱۱

سارای من، سارای عزیزم!

سومین روزی است که در مسکو هستم. در مسکو بزرگ و پرهیاهو. پنجره اطاقم رو به کوچه ای پهناور و پر رفت و آمد باز می شود. صدای ماشین ها و تراموا ها، یک لحظه قطع نمی شود صداهای مختلف و درهم و برهم. ساختمان بزرگ وبا عظمت شورای کمیساریای خلق، سر بر آسمان می ساید و پرچم سرخ، برفراز این بنای غول پیکر در اهتزاز است.

از جلسه که بیرون می آیم، جلو پنجره می نشینم و با آتش دیرین نهفته در درون، وبا احساسی عجیب و غیرقابل فهم، به مناظر بالای سرم می نگرم. در این روزهای آخر، حسی غریب در من سر برافراشته بود، که برایم کاملاً بی سابقه بود با خود می گفتم: نگاه کن، نگاه کن، شاید در همین لحظات حادثه ای روی بدهد!

خود را با کتاب خواندن مشغول می کنم، اما بازهم قلبم با همان احساس به طپش می افتد. حرف می زنم، اما بازهم نتوانسته ام حتی یک سطر بنویسم. افکارم خیلی پریشان است، خیلی.

یک حس ویژه، اندیشه ای بی شکل و نامفهوم و حسی مانند احساس ترس، مرا در اضطرابی دائمی احاطه کرده است. گاهی با گفتن اینکه « بفهم در چه دوره ای زندگی می کنی، درک کن که چه کسی هستی!» خود را سرزنش می کنم. گاهی، این مسائل و یا حوادث دیگری از این دست، واقعا مرا دچار هیجان، هیجانی بسیار عمیق می کند.

هیئات! این ها چه زود فراموش می شوند وباز هم اندیشه های قبلی...

برای اینکه یاد بگیرم و بتوانم خودم را آنالیز کنم، به شدت تلاش می‌کنم. اما نتیجه‌ای که به دست می‌آورم نشان می‌دهد که، وضع‌ام به کلی وخیم و درهم ریخته است، این وضع، در من نوعی نگرانی و عدم اعتماد به نفس به وجود می‌آورد. تو خوب می‌دانی، این وظیفه‌ای که به عنوان «رئیس» بردوش من گذاشته‌اند، دارد مرا نابود می‌کند. واقعن دارد مرا به مثابه یک نویسنده نابود می‌سازد. با هزار فکر و با هزار ترفند تلاش می‌کنم تا به شکلی مناسب، با وضعیت پیش آمده آشتی کنم. هیچ فایده‌ای ندارد. اخلاق خیلی بدی دارم. زمانی که فکری در ذهنم جرقه می‌زند و شبهه‌ای به وجود می‌آید، اصلا قادر به فراموش کردن آن‌ها نیستم! و این به این دلیل نیست که من از کار می‌ترسم. نه. به هیچ وجه. علتش این است که، هر کتاب و هر حادثه مربوط به زندگی، در ذهن من یک سوژه پیچیده و یک درام جدید خلق می‌کند. احساسات شکلی غم‌انگیز به خود می‌گیرند، فکر، چون میوه رسیده‌ای بر درخت رنگ می‌گیرد و... و نوشتن، به دلیل کمی وقت، فراموش می‌شود و از یاد می‌رود. این مرا عذاب می‌دهد. به هر حال. آنچه که نوشتم، یک هزارم آن چیزی نیست که بر سرم آمده.

وقتی چیزی می‌خوانم، از فقرِ زبان، متعجب می‌شوم و با خودم می‌گویم «این هزیان‌ها برای چیست؟» و از نوشتن پشیمان می‌شوم. در زمان فراغت «دیدرو» را می‌خوانم. اندیشه‌های او، در من درک نوینی درباره درام به وجود می‌آورد. در صورت امکان، تاثرات خود را در یادداشت‌های خود خواهم نوشت.

مثل اینکه سمینار زودتر از هجدهم این ماه، تمام نخواهد شد. اگر چنانچه عسگر، ولی‌یف را دید، به او بگوید، شاید او بتواند تاریخ شروع مرخصی را به ۲۰ - ام ماه تغییر بدهد. البته اگر نشد هم عیبی ندارد. نمیدانم برای آمدن، به من اجازه خواهند داد یا نه؟ اما، به هر حال می‌آیم.

سارای من، با علاقه و اشتیاق و با نگاهی زیبا اندیش به زندگی نگاه کن. بگذار «دیدرو» دوست ما باشد. این جهان بسیار زیباست، بی اندازه زیباست. غم‌های غیرقابل درک مرا، بپذیر و ببخش.

به مادر، عسگر و دخترها سلام برسان. می‌بوسمت.

میرزای تو

سارا جانکِ عزیزم!

امروز، هشت روز است که درخانه نیستی. من هر روز، وقتی که تک و تنها به خانه می آیم، به آسیایی می مانم که به خاطر بی آبی از حرکت بازمانده است، و مثل گلی که از بی آبی افسرده باشد، انگار داخل باغی شده ام که دیگر بلبلی در آن نمی خواند. الان دچار چنان وضع غریبی هستم که احساس خفگی می کنم، گاهی فکریایی به سراغم می آید که خودم را هم از یاد می برم. از روزهای اول چیزی نمی گویم. صبح ها سرکار هستم، خودت که از سنگینی کار، با خبر هستی. دچار یک وضع خاصی هستم، دیگر اعصابم یاری نمی کند. خیلی زود عصبی می شوم تا حدی که کنترل خودم را از دست می دهم. وضع حیرت انگیزی است. هر روز و بطور دائم با دنا و پستی مواجه ام. (نمی دانم این ها را چگونه به زبان بیاورم) تازه بعد از همه این ها به خانه می آیم و با درها و پنجره های بسته روبرو می شوم. گاهی گریه ام می گیرد. همینطور ساکت می نشینم و در سکوت فکر میکنم... بازهم...؟. نمی دانم.

تو هم که یک نامه یا یک تلگرام را از من دریغ می کنی. باشد، به قول قدیمی ها، تو را به خدایت می سپارم. بس که هر روز به صندوق پست سر زده ام، و چیزی در آن ندیده ام، دیگر خسته شدم. همه اش امیدوار بودم که عسگر می آید و نامه ای با خودش می آورد، که آن هم نشد. (با اینکه سه روز است آمده، با این همه به جز یک بار صحبت تلفنی، روی او راهم ندیده ام).

من عکس این را انتظار داشتم، من به خاطر آن وضعی که از یکدیگر جدا شدیم، گمان می کردم که حتمن چیزی برایم می نویسی.

من تصور می کردم که رنجش بین دوستان زودگذر است و زود هم فراموش می شود. به هر حال، آنطور که من فکرش را می کردم نشد.

سارا جانکَم، من سعی می کنم همه این ها را به مثابه اندیشه های پوچ، به فراموشی بسپارم. توهم که اخلاق خاصی داری. کاملاً خاص!

من فقط یک بار توانسته ام با عسگر تلفنی صحبت کنم. او خیلی کم در خانه پیدایش می شود. معلوم است که دارد کار می کند. این روزها، کارهای من هم کمی قر و قاطی است. خسته می شوم. هنوز «محبت» (نام نمایشنامه ای است که میرزا ابراهیموف آن را در سال ۱۹۴۱ به پایان رساند) به جایی نرسیده است، و خود این موضوع دلم را به درد می آورد.

از وقتی که شما رفته اید، هوای باکو مرتب تغییر می کند. حتی گاهی سرد می شود. پاپا، چند بار زنگ زده است. می گفت، بیا برایت کباب بپزم، و من از او تشکر کردم.

در این فکر هستم که اواخر ماه جولای پیش تان بیایم. باید ببینم کارها به کجا می رسد. به مامان سلام برسان. با اندوه خود، او و خودت را دچار غم و غصه نکن. بگذار تا در آنجا ست راحت و آسوده باشد. بزرگ ترین خوشبختی در این جهان داشتن روحی پاک و سالم است.

زنده باشی، سارای من. می بوسمت. میرزای تو

۳۹/۰۷/۲۶

سارای من!

پس از صحبت تلفنی دیروز، کمی آرام تر شده ام. و اگر نه آنقدر دل تنگ بودم که ... هر روز، سه چهار بار از خواب میپریم. همه اش خیال می کنم که در کنارم هستی. وقتی بیدار می شوم و جاییت را خالی می بینم، دیگر نمیتوانم بخواب بروم.

روز دوم این ماه، من و عسگر و بلبل رفته بودیم باغ. کمی در ساحل قدم زدیم و بعد به خانه رسول (منظور رسول رضا است- ویراستار) رفتیم و ناهار را در آنجا خوردیم. نگار خیلی جویای حالت بود و حال تو را می پرسید. من در نظر دارم که باغ دیگری اجاره کنم. تو که با اخلاق من، اگر نه کاملاً ولی کم و بیش آشنا هستی.

آن روز من با یک غم و حسرت خاصی از باغ برگشتم. از اینکه من در «پیر شاقی» به دنبال باغ می گردم، تو حتماً تعجب می کنی. تو، سارای فوق العاده ای هستی. پیدا کردن باغ در «پیر شاقی» بسیار آسان تر است. من از هوا و آرامش آنجا بیشتر خوشم می آید. البته کلاً این مسئله زیاد اهمیت ندارد. هر کجا که تو دلت خواست در همانجا کرایه می کنیم. الان به پاپا (قربان پریموف - ویراستار) زنگ می زنم و به او می گویم.

هوای باکو هم مرتب تغییر می کند. از بیست و چهارم ماه، شب ها باران می بارد، اما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده.

به مامان سلام برسان. می بوسمت. میرزای تو- باکو

۳۹/۰۷/۳۱

غزال من، ساراچکا!

امروز نامه هایی که به دلیل نداشتن کاغذ، بر روی کارت پستال ها نوشته بودی را دریافت کردم. بی نهایت شاد شدم. حالا شادی به کنار، عمیقاً احساس آرامش می کنم. دیشب را اصلاً نتوانسته ام بخوابم. مثل دیوانه ها شده ام، شبیه دیوانه هایی که دچار کابوس شده باشند. هر شب، شش - هفت بار از خواب بیدار می شوم. به خصوص دیشب خیلی

نا راحت خوابیدم. عسگر و من و عادل، دیشب باهم بودیم. راجع به همه چیز صحبت کردیم، راجع به خیلی چیزها، آخرش هم درباره زن و شوهرهائی حرف زدیم که همدیگر را گول می زنند. و طبیعی است که همهٔ مثال ها هم از آدم های دور و بر خودمان بود که آنها را می شناختیم... عجب دنیای غریبی است.

داشتن افکار ناخوش آیند، اعصاب خراب و بی اراده بودن، بزرگترین بدبختی آدم هاست. آیا در این جهان، پست تر و رذل تر از کسی که روح و روانش را به دیگری فروخته است، وجود دارد؟ واقعا برای من فرقی نمی کند که این آدم زن باشد یا مرد.

سارا جان، تا به حال از سلیمان خبری نشده است. در پنجم این ماه، از طرف حزب و حکومت، ما را به همراه هنرمندان و آفرینشگران خلق، برای برگزاری یک نمایش و اجرای یک کنسرت به مسکو خواهند فرستاد. رفیق باقروف هم در آنجا خواهد بود. (سارا، همین چندی قبل، پیشش بودم. نمی دانی این مرد، تا به حال، چگونه مرا از بسیاری اتهامات ناروا نجات داده است ... می گفت « هیچ پدری فرزندش را به اندازه ای که من تو را دوست دارم، دوست ندارد. مواظب خودت باش که فریب ات ندهند».

شاید بعد از این به « کیسلوودسک » بیایم. آن وقت مسئله آمدن و یا ماندن شما را حل می کنیم.

سارا جان، به نظر من، اگر یک خانه دو اطاقه خوب بگیرد بد نیست، فکر پولش را نکنید، هر چقدر می خواهند بدهید تا هم شما در شرایط بهتر و مناسب تری استراحت کنید، و هم وقتی که من آمدم راحت تر باشیم.

ساریچکا! تو هم مرتب برایم بنویس ... خوب استراحت کن، کتاب بخوان، خودت را با موسیقی مشغول کن. راستی قوطی های تو را پیدا کردم، وقتی آمدم، آن ها را با خودم خواهم آورد. الان هوای باکو حسابی طوفانی است، از شدت گرد و خاک، چشم، چشم را نمی بیند. اما دیروز از گرما آدم کلافه می شد. می بینی آدمیزاد چقدر اگوئیست تشریف دارد؟ من در هر حال خوشی تو را می خواهم.

به مامان سلام برسان. تو را می بوسم.

میرزای تو – باکو

فرشته محبوب من، آهوی ساراگم!

دیشب به مسکو رسیدم. مرا به هتلی فرستادند که «نووی مسکو» نامیده می شود. چون در آنجا هیچ کدام از آشنا های خودمان را ندیدم. سوار تاکسی شدم و به هتل «مسکو» آمدم. اطاق خالی نبود. شب را در خانه «عزیر» ماندم (منظور عزیر حاجی بئی اوف است - ویرا ستار). ملکه خانم و عزیر به من خیلی خدمت کردند. حسابی شرمنده ام کردند. امروز همه اش به دنبال یافتن اطاق خالی بوده ام. مدیر طبقه نهم قولش را داده است.

در گیر و دار بیرون آمدن از باکو، هزار جور فکر و خیال از مغزم گذشت، تمام طول راه را در فکر بودم. و بالاخره تصمیم گرفتم به لنینگراد بروم. امروز صبح، موقع فرستادن تلگرام برای تو، نامه ای هم برای محکمه فرستادم. دیگر به آنجا نخواهم رفت، زیرا دیگر لزومی به رفتن من به آنجا نیست. دیگر نیازی ندیدم نظر تو را بپرسم، زیرا هر بار که این را برای می نویسم، دچار نوعی اضطراب درونی می شوم. امیدوارم این آخرین بار باشد. من در مقابل این گناه بزرگ فقط از یک طریق می توانم تسکین پیدا کنم، و آن اینکه بکوشم تا در طول حیات ام، شریک زندگی مناسب و شایسته ای برای تو باشم.

تو خوب میدانی که من درباره خانواده، نگاه کاملاً ویژه ای دارم که با دیگران فرق دارد. خانواده ای بی غل و غش و پاک و واقعا مقدس. خانواده ای که حاصل عشق و پیوندی عمق و ناگسستگی، و نشانه ای از دو قلب شوریده باشد. سارا جان، بکوشیم تا مسائل خرد و ریز و گذرا، و چیزهای بی اهمیتی که خیلی راحت می توان چشم بر آنها بست، به لکه های نا زودنی تبدیل نشود. ما باید راه چشم پوشی بر خطاها، بخشش و گذشت و در عین حال، طریق دوست داشتن یکدیگر را بدانیم.

حال و روز سئودا، مرا به خود مشغول می کند، راستش بسیار ناراحت می شوم. هر روز خواب های جور و واجور می بینم. تو خودت چطوری؟ آن دیوانه دیگرمان که زیاد اذیت نمی کند؟ تو به آدرس باکو، برایم نامه بنویس، تا وقتی به باکو برگشتم نامه هایت را ببینم. حتما نوشتن را از یاد نبر. اگر نه، وقتی به باکو بر می گردم، چنانچه نامه ای از تو دریافت نکنم حالم بد خواهد شد.

عکسی را که به همراه سئودا انداخته ای با خودم برداشته ام. وقتی دلتنگ می شوم، آن را نگاه می کنم و با آن حرف میزنم. قبل از اینکه بیایم، میخواستم درباره تانارا با عسگر صحبت کنم. اما امکان پذیر نشد. حالشان چطور است؟. بین راه، جلد چهارم کتاب «دیدرو» را خواندم. بخصوص رمان اش «جک فاتالیست و ارباب اش» را پسندیدم. در فکر هستم که «رامون و برادر زاده اش» (نویسنده، این اثر را در ۱۷ سال نوشته است - ۱۷۶۲ تا ۱۷۷۹) - ویراستار) را ترجمه کنم.

در فصل پائیز ترجمه آن را با هم شروع می کنیم. من فکر می کنم که امسال، تو دیگر یواش یواش بتوانی با آزادی بیشتری به من کمک کنی. ترجمه این اثر می تواند خدمت ارزنده ای به ادبیات ما باشد. این نامه را خیلی با عجله و در شرایط نامناسبی می نویسم. برای همین هم افکارم پریشان است و جمله هایم نامفهوم و از هم گسیخته. چون برای تو می نویسم، می دانم که همه را خواهی فهمید، و این آرامم می کند. سارای من، می بوسمت. از طرف من سئودا را ببوس... به مامان و بچه ها سلام برسان. میرزای تو

۴۰/۰۸/۰۳

سارای عزیز من!

از وقتی که به مسکو آمده ام، حتی یک سطر هم چیزی ننوشته ام. به خصوص که وضعیت این روزهای آخر شما و سئودا بیش از حد نگرانم می کند. دیروز تلگرام فرستاده ام. (برای دومین بار) بازهم جوابی نیامده. پریشب خواب تو

و سئودا را دیدم. سئودا، بی اندازه لاغر شده بود، تا حدی که اصلاً شناخته نمی شد. بی اندازه ناراحت هستم. تو هم که اصلاً نمی خواهی چیزی بنویسی. راستش من این مسئله را برای خودم به صد شکل تعبیر می کنم و درنهایت هم خود را تسلی می دهم و به این حساب می گزارم که حتماً از روی بی خیالی است که چیزی نمی نویسی. چه می شود کرد؟. سرنوشت انسان همین است. بر روی کره زمین، از کوچک گرفته تا بزرگ، آدم بدون فانتزی، که نخواهد خود را فریب بدهد وجود ندارد. منتهی اشکال اش متفاوت است.

بعضی ها فقط با آلودن خود به دروغ می توانند زندگی کنند و به آن خو می گیرند. بعضی ها نیز خود را فریب می دهند و آن را به عنوان وسیله ای برای تسلی دادن و یا تفریح خود، تا آنجا که جا داشته باشد به کار می گیرند. البته بطور کلی، بدون این ها هم تصور راحتی و آرامش روحی انسان ها سخت و غیر قابل تصور است. «فکرت» درست گفته که « فریب خوردن، داروی شفا بخش ناچیزی ست...»

سارا جان، شب به وسیله تلفن با عسگر صحبت کردم. کمی راحت تر شدم. گویا سفارش کرده ای که، تلگرام بفرستد. خوب خودت می دانی که تا او بخواهد به خودش تکانی بدهد، سال تحویل شده و وقت گذشته است. به هر حال، سارا جانکم، هر وقت دلتنگ شدی و اگر وقت هم داشتی، مرا به یاد بیاور و چیزی برایم بنویس.

کار اجلاس سمینار حزب به خوبی پیش می رود. این یکی از حوادث مهم تاریخی است. دیروز، قانون مربوط به تشکیل جمهوری مولداوی را به تصویب رساندیم. امروز هم به مسئله لیتوانی یا لتونی خواهیم پرداخت. دل من به شدت در حال تپیدن است. بزودی نمایندگان آذربایجان جنوبی را در سالن پر فروغ کاخ کرملین خواهیم دید. در آینده ای نزدیک، خلق های مشرق زمین نیز برای آزادی خود به اینجا روی خواهند آورد. بزودی وطن فردوسی ها و خیام ها و فکرت ها (شاعر ترک توفیق فکرت ۱۹۱۵ - ۱۸۶۷) نیز آزادی خود را باز خواهند یافت.

سارا جان، هنوز از اجلاس به پایان نرسیده، این اندیشه ها ذهن مرا به خود مشغول می دارد و تار و پود و هستی مرا در خود می پیچد. من این رویاها را چون کودکی ذوق زده، عزیز می دارم.

سارا جان، در مسکو، هوا تا دلت بخواهد سرد است. چنان که حتی با پوشیدن کت هم سرد مان می شود. دیروز برای شرکت در نمایشگاه وسایل کشاورزی و روستائی رفته بودیم. (به همراه عزیز و دیگران) به هر جا که می روم تو را به یاد می آورم. دلم می خواهد پیش من باشی. در زیباترین اوقات مسکو هم، به اطاقم می آیم. به یاد آن زمان

هائی می افتم که، تو می نشستی و منتظر می ماندی تا من بیایم. عیبی ندارد، اگر زنده ماندیم، باز هم یکجا خواهیم بود.

سارای من، انسان، قدر و ارزش لحظه هائی را که از سر گذرانده، زمانی به خوبی درک می کند و می فهمد، که حسرت آن لحظه ها را می خورد.

دیشب و امروز صبح، رفیق باقروف مرا خواست. در باره مسائل مختلفی صحبت کرد. برخی سفارش ها هم کرد. من به محض به پایان رسیدن اجلاس، به باکو خواهیم آمد. روز اول مرخصی را در «چوخورپورد» خواهیم بود. اگر چیزی نیاز داری بنویس تا بیاورم.

می بوسمت تو را، زیادِ زیاد.

میرزای تو

۴۰/۰۸/۱۳

آهوی من، ساراگگم!

دو روز است که جلسه فعالان حزبی در باکو برگزار می شود. امروز، وقتی از جلسه بیرون آمدم، و داشتم یواش یواش، خیابان کمونیست را رو به پائین می رفتم، بدون اینکه خودم بخواهم، روزهای گذشته در مقابل چشمانم زنده شد. همان روزهایی که در همین خیابان، آنقدر منتظر می ماندم و با نگاهی حسرت بار به دنبال تان چشم می دوختم، تا شما از تیررس نگاهم گم می شدید. بله اینجا، همان جایی است که من وقتی در یکی از همان روزها، برای عبور شما از راه تراموا، کمک تان می کردم، با برادر «والده» آشنا شدیم.

این است همان خیابان «تارگوویی» که شما در شبی آرام از آن می گذشتید و بی آنکه خودتان بدانید من دقایقی بدنبال تان می نگریدم.

سارا جان، همه این ها، مانند رویایی رمانتیک، در مقابل چشمانم جان می گیرند و آرزوئی غریب در دلم جوانه می زند. همه آدم هائی که خیابان را پر کرده اند، از مقابل چشمانم محو می شوند و من، زمزمه کنان به سوی خانه حرکت می کنم و به یاد نغمه های بلبل آذربایجان، بانو « ناتوان » می افتم که سروده بود :

سنه نه قَدَرِ دِ دِیمِ رحمِ قیلِ مَنَ گِتمَه

گلِ ایندی گُورِ کی، فراغین سالیب نه حاله منی!

نه واختادک غم و هیجرن دا آه و زار چَکیم

ترحم ایله گتیرسَن دَ بیر خِیاله منی!

(سارا جان، به مصر، آخر آن خوب دقت کن).

سارا جان. الان کارها حسابی سخت و مسئولیت ها بیشتر شده. من فردا می خواهم راهی آنجا شوم. از فردا پلنوم کمیته مرکزی هم شروع می شود. شاید در روز پانزدهم ماه به پایان برسد. دیگر دیر دیرش، ساعت دو، حرکت خواهیم کرد. نمیدانم اگر جلسات تا آن وقت به پایان نرسد چگونه خواهد شد، آیا من خواهم توانست که به موقع بیایم یا نه، نمیدانم. اما در هر حال، عسگر می آید. از کارها و حوادث اینجا چه برایت بنویسم؟ حال و روزم، مانند کسی است که از قبیله خود دور مانده، راهش را گم کرده و تنها مانده باشد. من در خیابان گام برمیدارم اما انگار این خیابان است که مرا به دوردست ها هدایت می کند. درست در راهی که با زندگی و هستی من گره خورده است، دارم روز به روز از کاروان ادبیات دورتر می شوم. چه خواهد شد؟. نمیدانم.

هرچه فکرش را می کنم، به جز امید بستن به یک تصادف محض، راه دیگری به نظرم نمیرسد. زندگی مانند سنگ آ سیاب بزرگی، مدام در گردش و چرخش است. کسانی که بخواهند علیه آن بجنگند و در مقابل آن به ایستند را درهم می کوبد و منهدم می کند. آری سارا جان، مانند سنگ بزرگ!

سارا جان، خود طبیعت هم برای آفرینش به سکوت نیازمند است، نوشتن و آفریدن در میان این هیاهو و سرو صدا کاری است غیر ممکن، در چنین وضعیتی حتی فرصت نمیکنی، آنچه را که از آن متاثر شده ای درک کنی. سارا جان، به هر حال، گاه گذاری مرا بیاد بیاور. برایم بنویس ببینم آیا به راستی اصلا به یاد من هستی؟ اگرچه این مسئله می تواند برای تو چندان مسئله مهمی نباشد، اما قطعاً برای من مسئله مهمی است. بنویس.

به هر حال، شاید به هنگام خواندن این نامه من، احساس خوش آیندی در دلت بیدار شود، حتی اگر چه ضعیف. سئودا را ببوس و مرا به یاد بیاور. می بوسمت. میرزای تو. – باکو

۴۱/۰۹/۲۸

سار ای گرامی!

صبح امروز به تبریز رسیدیم. اول از همه با عسگر دیدار کردم. سالم و سلامت است و حالش خوب است. چون امروز را باید در راه آهن می ماندیم، باهم هستیم. الان، در اینجا آفتاب غروب کرده است و ماه پرتو افشانی می کند. من در محل کار عسگر، کنار او نشسته ام و دارم این نامه را برایت می نویسم. امشب را هم در راه آهن خواهیم ماند و در کوپه قطار خواهیم خوابید. از فردا صبح به شهر خواهیم رفت و با کار روزنامه مشغول خواهیم شد. سارا جان، همه فکر و خیال من پیش شماست. شما اصلاً نگران نباشید. همه چیز درست خواهد شد و ما باز هم در کنار یکدیگر، روزهای خوشی خواهیم داشت و خوشبخت زندگی خواهیم کرد. مواظب آیدین و سئودا باش. به خودت خوب برس. نگذار مامان دلتنگی کند. اگر قبل از حرکتِ پاپا، این نامه به دست ات رسید، فراموش نکن، و داروهای چشم مرا به همراه او بفرست. نسخه ها را فراموش کرده ام. یکی از آن نسخه ها را به داروخانه ای که در خیابان کمونیست قرار دارد داده و دیگری را هم به داروخانه «کمیته پزشکی» داده ام. دیگر اینکه، یادت نرود، تار عسگر را هم بده بیاورند. عزیزم می بوسمت. «عزیز دلم، تاج سرم»، همسر عزیز و دوستِ داشتیم!.

به همه سلام! ا. میرزا.

پ. ن: برای دریافت حقوق نمایندگی ام، فراموش کرده ام تا وکالت نامه ای برای بنویسم، به زودی آن را برای می فرستم. روی پاکت نامه ها، نام آیدین را می نویسم. مگر نه اینکه او تکه ای از قلب تو و تنها مرد خانه است. سئودا را فراوان ببوس. تا بعد.

میرزا. ا. همیشگی تو- تبریز.

۴۵/۰۷/۱۰

سارا جان عزیز!

روز ششم ماه، بی هیچ دردسر و زحمتی به تهران رسیدیم. در فرودگاه، از ما بسیار با شکوه استقبال کردند. برادران پابرهنه، لخت و عور و فقیر ما، از آمد ما بسیار شاد و خوشحال شدند. در علاقه و مهر آنها نسبت به اتحاد شوروی، واقعا هیچ حرفی نیست، زیرا، آنها امید رهایی از زندگی فلاکت بارو پر مشقت را در سیمای میهن ما می بینند. تهران شهر بسیار زیبایی است. درخت های بلند و سر به فلک کشیده در آن فراوان است. خیابان های آسفالت دارد، اما درعین حال، خانه ها و خیابان های خراب و بدقواره و گرد گرفته هم تا دلت بخواهد در آن فراوان به چشم می خورد. بطور کلی، شهری است پراز تضادها و تناقض ها... بیان جزئیات آن خیلی طولانی است.

سارا جان!

مامان چطور است؟. برای او خیلی نگرانم. خودت چطوری؟ تنهایی را چگونه می گذرانی؟. حتما بچه ها تو را زیاد اذیت می کنند.

اگر این نامه به دست ات رسید، تلاش کن تا پاسخ آن را از طریق احد، برایم بفرستی. از طرف من، خیالت کاملا آسوده باشد. فعلا در تهران هستیم. بعدا به شهرهای دیگری خواهیم رفت.

آیا «سولیچکا» بازهم همچنان می‌گریذد؟ هر سه بچه را از طرف من محکم ببوس. زیاد سر به سر آیدین نگذارید. به آنها بگو که بچه‌های عاقلی باشند. سلام به همه. می‌بوسمت.

میرزای تو

۴۵/۱۰/۳۱

سارا جان!

سلام... بالاخره بیست و دوم ماه، به تبریز رسیدیم. سخت گرفتار کارها هستیم. مبارزه، بسیار سخت و پرشور جریان دارد. همین قدر برایت بگویم که مسئله، بسیار جدی و با اهمیت است. در تاریخ مردم آذربایجان، این کار، کاری بس پر افتخاری است. پیش‌بینی اینکه حوادث به کجا خواهند رفت، و سرانجام کار به کجا خواهد کشید دشوار است. سارا جان، به هر حال خواهش می‌کنم این است که دلتنگ نشوی و فکرهای بد نکنی. کاری بکن که آیدین و سئودا، تو را غصه دار نبینند. چاره چیست. زمان هیچ وقت اجازه نداده که ما یک دل سیر در کنار هم باشیم. وقتی به یاد خنده‌های «سولیچکا» می‌افتم، از غصه دلم ضعف می‌رود.

سارا جان، تو را به خدا مواظب خودت و بچه‌ها باش. زیاد فکر نکن. غصه نخور. عصبی نشو. آدم، وقتی از خانواده دور می‌افتد، تازه آن وقت است که مهر و محبت مقدس آن را، با حسرت بزرگی حس می‌کند. خواهش می‌کنم بچه‌ها را در تراموا و ماشین و بالکن مواظب باش. نمی‌دانم به چه دلیل و چرا، دیشب، دوبار آیدین را بسیار پریشان دیدم. وقتی این نامه به دست ات رسید هر سه آنها را ببوس. محکم محکم ببوس. به آنها بسپار که شعرها و ترانه‌های جدید یاد بگیرند، بچه‌های عاقل پدر باشند... به پاپا و مامان و هم‌چنین به همه بچه‌ها سلام‌های مخصوص مرا برسان.

از طرف من هیچ نگران نباشید، من، فقط در فکر شما هستم.

سارا جان، تو و فرزندانم را بارها و بارها می‌بوسم.

میرزای شما

۴۵/۱۱/۲۰

سارا جان!

سلام.

نامه ات به دستم رسید. چه کار خوبی کردی که عکس بچه ها را هم فرستادی. بسیار کار خوبی کردی. آن «سویچکا» ی پدر سوخته، چرا اینطور اخم هایش درهم است؟ پسرکم آیدین هم ظاهرا خیلی عاقل شده. عکس دو نفره آنها را روی میز کارم گذاشته و عکس آیدین را هم بالای تختم آویخته ام. هر کس که می بیند می گوید «عجب دختر محشری است!» و من پاسخ می دهم که «تازه از آن محشر تر هم هست...!» (اما بین خودمان بماند، به پای «سئویچکا» نمی رسد...) آیا «سولچکا» بزرگتر و چاق و چله تر شد؟ بازهم، از خود بیخود میشه یا نه؟

سارا جان. در اینجا، سرما شروع شده است. دو روز هوا شدیداً طوفانی بود، حتی برف و باران هم بارید. هوا الان، یک کمی ملایم تر شده، البته جای ما گرم است، زیرا بخاری اطاق روشن است. نمیدانم وضع شما در باکو چگونه است؟ آیا بخاری را روشن می کنید؟ مواظب بچه ها باش که سرما نخورند.

از طرف من به ائلدار بی هم سلام برسان. به پدر و مادرش هم همینطور. بهش بگو که زود بزرگ شود و پسر خوبی باشد. در اینجا هرچه بیشتر زمان می گذرد، کارها پیچیده تر و جدی تر می شود.

به حرف های تبلیغاتی رادیو های خارجی گوش نکنید، ۹۰ درصد آنچه که می گویند دروغ و فریب کاری است. شاید در همین نزدیکی ها به باکو آمدم. اگر آمدم آن وقت همدیگر را می بینیم. نوشتن «عشق بی سرانجام» همچنان ادامه دارد. بخش هائی از آن را که چاپ شده برایت می فرستم. تو هم اگر وقت پیدا کردی حتماً کاری بکن. من به این نتیجه رسیده ام که اگر از وقت، به موقع استفاده نکنی، سریع آن را از دست می دهی و دیگر هم نمی توانی آن را به عقب برگردانی. برای همین، حتی اگر شده داستان می نویسم. به هنگام نواختن پیانو، همیشه مرا به یاد بیاور. بدان که من هم هر روز بعد از ساعت یازده (شب) در تنهائی، می نویسم و به آنچه که نواخته ای گوش فرا می دهم.

به مامان، پاپا، عادل، تامارا، عسگر، نیمتاج و بالاکیشی سلام برسان. بچه ها را ببوس.

۵۵/۱۰/۰۸

سارای عزیزمن!

سلام.

اینکه سالم و سلامت رسیده ایم را از طریق تلگرام خبر داده ام. حال می خواهم وضع و حالم، و اینکه چطور زندگی می کنم را مفصل توضیح بدهم.

در همان استراحت گاهی هشتم که در سال ۱۹۴۷ نیز در آن بودم. در آن زمان، این استراحت گاه عبارت بود از دو خانه کوچک و یک حیاط با باغچه نقلی. ولی حالا این استراحت گاه بسیار بزرگ تر شده است. از پنجره هایش پرده های گران قیمت «کوریووا» آویزان است و وسایل صوتی مجهزی را دارد. وقتی خسته می شوم به کنسرت های زیبا گوش می دهم. کمی پیشتر از ورشو، آثار شوپن را پخش می کردند. همه این ها، مرا به یاد تو می اندازد. با خود می اندیشم، تنها چیزی که به آن دست رسی ندارم سارای من است.

انشالله دفعه دیگر (در تابستان) مرخصی خودم را طوری تنظیم می کنم که بتوانم با هم در یک جا به استراحت بپردازیم.

و اما درباره کارو معالجه خودم : دیروز، دکتر معاینه ام کرد. امروز صبح از اسید معده ام نمونه برداری کردند و آزمایش خون به عمل آوردند. فرستاده اند برای آنالیز، از فردا «گل درمانی» را شروع خواهم کرد. در حال حاضر «پسنتیک» ۴ و ۱۷ را استفاده می کنم. معالجه از طریق «نارزان» را گذاشته ام برای «کیسلاوود سک». از فردا، «اجاق های افروخته» روی میزم خواهد بود. بخش هایی از آن را که نوشته ام، آنها را دوباره خوانی می کنم و بر روی آنها فکر می کنم. دارم یواش یواش با فکر و اندیشه احساسم، به درون سوژه ها می روم. حس می کنم که ، قهرمانان نوشته ام دارند به من نزدیک تر میشوند.

شروع کرده ام به دیدن چهره های آنها، و نفس کشیدن های شان را احساس می کنم. اگر کارها همینطور پیش برود، پنج - شش روز دیگر، حسابی با نوشتن درگیر خواهم شد...

... عزیز دلم، آخرین صحبت هایم در باره بچه ها را به خاطر بیاور: همه خطاها و اشتباهات آنها که ناشی از بچه گی، بی تجربه گی و نادانی آنها است، نباید تو را به ستوه آورد. همه چیز درست خواهد شد. شرط اولش این است که صبور باشیم. دختران ام «سئودا» و «سولماز» را به تو سپرده ام و تو را هم به آیدین. از آنها بخواه که فرزندان گل مادرشان باشند. شایسته او باشند!

می بوسمت سارای من. بچه ها را هم می بوسم. شما هم برای من موفقیت آرزو کنید. «اجاق های افروخته» هرچه پرفروغ تر باد!

میرزای تو - یسن تۆکی.

۵۵/۱۰/۱۱

میرزای عزیزم!

نامه ای که در تاریخ هشتم اکتبر، نوشته ای را دریافت کردم. سعی کن در استراحت گاه به شکل مناسبی به کار و استراحت پردازی. خود را زیاد خسته نکن. میدانی که خستگی چه عواقبی دارد؟! اگر جسم سالم باشد، در زمان پیری هم می شود نوشت. (سعی کن زیاد دارو استفاده نکنی، در جریان معالجه آب درمانی، مواظب باش خودت را سرما ندهی) خودم و بچه ها همگی خوبیم. از طرف ما خاطر جمع باش. بچه های همه به دنبال فعالیت های خودشان هستند. بابت خریدن دوربین به تو تبریک می گویم. وقتی برگشتی خودت می توانی از ما عکس بگیری.

تا بعد. زنده باشی. می بوسمت میرزای من.

مطمئنم که «اجاق های افروخته» خوب خواهد درخشید.

سلام های فراوان از طرف خانواده ما.

پ . ن : عزیز دلم، ببخش که چنین نامه کوتاهی برایت نوشتم. وقتی حرف زیاد باشد، نمی شود نوشت.

۵۵/۱۰/۲۱

سارای عزیز من!

نامه ای که روز هفدهم ماه نوشتی به دستم رسید. زنده باشی.

عزیزکم، چون میدانم که اعضاء خانواده پریموف، چقدر در «نوشتن» خسیس هستند، از اینکه تو اینقدر زود به زود برای من نامه می نویسی، برای آنها ارزش فراوان قائلم.

بنویس عزیزم، بنویس، زیرا هر جمله ای که از شما بدست من برسد، مرا یاری می کند. سارای من، اکنون با تمام نیرو، کار را شروع کرده ام. دیروز یک فصل کامل از رمان را تمام کردم. اکنون همه قهرمان های «اجاق های افروخته» مرا محاصره کرده اند. همه آنها در اطاق من نشسته اند و هر کدام، با شکل و قیافه خاصی مرا نظاره می کنند. یکی از این طرف حرف می زند و یکی از آن طرف. البته لیلا خانم (مانند سارای خودم) ساکت و با وقار، آرام در گوشه ای می ایستد و دلم را حسابی گرم می کند.

این ها، حتی شب ها هم به خوابم می آیند. اکنون، واقعا متوجه می شوم که تنفس و فاصله انداختن در جریان خلق یک اثر، چه بدبختی بزرگی است. هر روز باید نوشت، هر روز، حداقل سه چهار ساعت. و حالا من آنچنان گرم نوشتن هستم که دکترها و پرستارها دوره ام کرده اند و می گویند بس است، یک کمی هم برو بیرون برای هوا خوری. با اینکه، من حداقل روزی دو ساعت در هوای آزاد می گردم، خسته نمی شوم، خودم را خیلی خوب حس می کنم.

سارای عزیزم، فقط، زمانی که به شما فکر میکنم و به یاد بچه ها می افتم، کمی دلتنگ می شوم. انگار، این دو ماهی که باقی مانده و مرا از شما جدا می سازد، به اندازه یک سال طول خواهد کشید، و هیچ وقت تمام نخواهد شد... سارا جان، همه شماره های روزنامه های «کارگران باکو» و «کمونیست»، که مقاله هائی در رابطه با صنایع نفت در آنها به نشر می رسد را، همان روز برایم بفرست (منظورم مقاله های مربوط به استثمار و حفر چاه و تحقیقات علمی است) فعلا، ابتدا روزنامه های «کمونیست» شماره ۱۱ اکتبر، و همچنین شماره های ۱۳ و ۱۴ اکتبر روزنامه «کارگران باکو» را برایم بفرست.

در ضمن، در روزنامه های ۱۶ اکتبر هم، درهر کدام از آنها که نوشته ای درباره نفت هست، آن را برایم بفرست. مطالبی که مورد نظر من است، معمولا در صفحه های ۳ و ۴ به چاپ می رسد. گاهی هم در صفحه اول. چنین نوشته هائی خیلی به درد من می خورند. زحمت بکش، به محض انتشار، آنها را جدا کن و برایم بفرست. از جریان جشن تولد پاپا خبر دارم. برایش تلگرام فرستاده بودم. حتما آن را دریافت کرده اید. مهم نیست، یک بار دیگر تلگرام می فرستم.

اما در باره بچه ها، من یقین دارم که تو با حوصله و شکیبایی و شایستگی، آنها را به سمت و سوی درستی، هدایت می کنی. من قول می دهم که پس از بازگشتم، از زحمت هایت کم کنم. آنها را ببوس. سارای من. به همه فامیل سلام برسان.

می بوسمت عزیزم. میرزای تو. یسن تۆکی

۵۵/۱۰/۲۴

میرزای عزیزم!

نامه ای که در تاریخ بیست و یکم نوشته بودی را دریافت کردم. هر وقت نامه از تو به دستم می رسد، من بلافاصله جوابش را برایت می نویسم. تا حدی که این کار در من تبدیل به یک بیماری شده. از اینکه یک فصل از رمان را تمام کرده ای خیلی خوشحال شدم.

این که قهرمان هایت تو را دوره کرده اند نشانه خوبی است، اما این کار، حتما تو را خسته خواهد کرد. زیاد کار کردن مرا نگران می کند. میدانی که بسیاری از بیماری ها ناشی از خستگی مفرط است. برای همین هم تو روزی دو-سه ساعت باید قدم بزنی و بیشتر استراحت کنی.

اصلا نگران ما نباش. همه کارهای مان به خوبی پیش می رود. تولد پاپا روز سی ام برگزار خواهد شد. تلگرام ات را دریافت کرده ایم. زنده باشی. خواستند که سولماز هم، شب اجرای مراسم جشن چیزی بنوازد. اما من اجازه ندادم. بلبل، به پاپا زنگ زده، و به او خبر داده، که در آن شب، پولاد، آواز خواهد خواند) به نظر من، چون جشن تولد پاپا است، اجرای برنامه ای از طرف خود ما کمی سبک به نظر می رسد، اینطور نیست؟

عسگر گفت که روز بعد از شب جشن، خودمان به همراه پاپا در مهمانی نیمتاج خانم جمع می شویم، اما پاپا به این کار رضایت نداد. زیرا او معتقد است که برگزاری چنین مراسمی، در خانه مقدور نیست. اخلاق پاپا را که میشناسی. از هیاهو خوشش نمی آید.

روز بیست و ششم، تولد ائلدار است، با عسگر خواهیم رفت. سالگرد تولد رفیق مان را هم روز بیست و نهم برگزار خواهیم کرد.

هوای باکو هم، از امروز شروع کرده به سرد شدن.

میرزا، روز بیست و دوم، عزیز (عزیز شریف -ویراستار) برای دیدن بچه ها آمد. برایت سلام فراوان رساند. برای یک ماه به نزد مادرش رفت. (می بینی که چقدر مادرش را دوست دارد؟) اگر صلاح می دانی از طریق عزیز، برای ماریا آرکادیونا یک قوطی مربا بفرستم. او برای تو یک قوطی مربای تمشک فرستاده بود.

می بوسمت عزیزم.

شب گذشته، در تنهایی یک ساعتی پیانو زدم. جای تو، روی مبل خالی بود. اما من که می نواختم انگار، تو مثل همیشه در اطاق قدم می زدی. (عزیز دلم، حتما از خودت خواهی پرسید که به سارا چه شده؟، نکند دیوانه شده باشد؟).

سارای تو

پ. ن : عزیز دلم، روزنامه ها را فرستادم. هر چه که لازم است، بنویس تا بفرستم.

۵۵/۱۰/۲۶

سارا عزیز من!

سلام!

این نامه، اگرچه برای تو بسیار غیر مترقبه است، اما گمان می‌کنم که به همان میزان هم برایت شادی آور باشد. مسئله از این قرار است که، من تصمیم گرفته‌ام، روز پنجم نوامبر پرواز کنم و به باکو بیایم. البته این هم چند علت دارد :

راستش، اولاً بدون تو و بچه‌ها، به من بسیار سخت می‌گذرد. هرچه هم که می‌گذرد دلتنگ تر می‌شوم. به آنها برسان که من رفته رفته خودم را از نظر جسمی خوب حس نمی‌کنم، بیخوابی هم دارد به آن اضافه می‌شود و غیره.

هرچند، می‌دانم که در آنجا برای تو هم سخت خواهد بود. علت بعدی این است که، وضع رمان، به جایی رسیده که من حتماً باید در باکو باشم، تا جسته گریخته سری به معدن‌ها بزنم، تا بتوانم هم بطور مرتب، چهره قهرمانان ام را ببینم و هم شرایط و وضعیت آنها، جلو چشمم باشد. آخر من از آن نویسندگان هائی هستم که از طبیعت و آنچه که می‌بیند و درک می‌کند می‌نویسد.

و سومین دلیل هم این است که، این شرایط کاری خشک و بیروح، و سرو صدای زیاد، مرا خسته می‌کند. از پرسش‌های مختلف افراد، در باره اینکه «چرا دیده نمی‌شوی؟»، «چرا به سینما نمی‌آئی؟»، «چرا در کنسرت نبودی؟» و غیره خسته شدم. بنابراین، روز پنجم ماه، منتظرم باش عزیزم.

در خانه می مانم و دومین ماه مرخصی ام را در خانه کار می کنم. به نظر من این خیلی بهتر و مفید تر است. در هر حال، اگر صحیح و سالم باشم، بخش اساسی رمان را در ماه های نوامبر و دسامبر به پایان می رسانم و اگر یک کمی دیگر روی آن کار بکنم می توانم آن را در ماه آپریل به چاپ برسانم. در آنجا مشورت ها و کمک های فکری تو هم به من یاری خواهد کرد.

بچه ها را ببوس، تا اول ماه، هر حرفی که دارید برایم بنویسید. بعد از اول ماه، دیگر نامه ای نفرستید. روز چهارم به شما تلگرام می زنم.

سارای من، می بوسمت.

پ. ن : همه عکس ها را خودم انداخته ام.

میرزای تو. پسین توکی

۵۵/۱۰/۳۱

میرزای عزیزم!

سلام!

نامه ای که بیست و ششم ماه نوشته بودی را گرفتم. به نظر من، اگر تو در آنجا بمانی از هر نظر برایت بهتر است. البته من دلم می خواست که حتی یک دقیقه هم بدون تو نباشم. می دانم که نوشتن لازم و ضروری است، ولیکن باید همه این ها را تحمل کرد. در عین حال به این فکر باش که نباید از رفقای آینده نگر خودت عقب بیفتی. اگر به اینجا بیایی، هر لحظه تو را ناراحت خواهند کرد. آیا سروصدای زنگِ تلفن های پشت سر هم، برای تو ایجاد مزاحمت نخواهند کرد؟.

از طرف ما خیالت راحت باشد. از بچه ها، چه بنویسم، هر وقت که خودت آمدی می بینی. من در حال نوشتن نامه ام، سولماز، دارد درس هایش را آماده می کند. سئودا هم در حال نواختن چیزی است. او دارد آهنگ جدیدی می

سازد. رفیق آیدین، هم در اطاق تو خوابیده است. مثل همیشه از درس و مشق خبری نیست. بعد از اینکه سیر خوابید، آن وقت بلند می شود و جاز گوش می دهد.

دیروز جشن سالگرد تولد پاپا برگزار شد. وقتی که برگشتی، مفصل درباره اش صحبت می کنیم. بی اندازه زیبا برنامه ریزی کرده بودند.

شماره های ۹ و ۱۰ مجله را برایت فرستادم.

می بوسمت، میرزای عزیز من.

سارای تو

پ. ن : عزیز دلم، به آیدین سفارش کن که این همه تنها جایی نرود. اما لطفاً نفهمد که من از تو خواسته ام، وانمود کن که از اداره به تو خبر داده اند. از اول هم اشتباه از خود من بود، نباید می گذاشتم برای گردش، تنها بیرون برود. سارا.

۶۲/۰۳/۲۶

سارا جان، عزیزم!

سلام. نامه ات را، کتاب ها را و هدیه های نوروزی ات را دریافت کردم. به خصوص ممنون از بابت «شکربورا» (نوعی شیرینی سنتی آذربایجان شبیه قطاب) و «باقلوا». خودم را در کنار شما احساس کردم. انگار نوروز را با شما و در کنار شما گذرانده ام. «شکربورا» ها خیلی خوشمزه بود. حالا چیزی از باقلوهای خوشمزه نمی گویم. «مینسکی» عضو آکادمی هم به همراه همسرش در اینجاست. چند تائی هم به آنها دادم. خیلی خوششان آمده، هی تعریف می کنند. نترس، بقیه اش را خودم می خورم. صبح ها و شب ها قبل از خواب می خورم، بسیار لذت بخش است. به خصوص که درست به موقع هم رسیدند.

خودم را نسبت به روزهای اول که اینجا آمدم، خیلی بهتر حس می‌کنم. دردهایی که داشتم تقریباً از بین رفته‌اند. روزی پنج – شش ساعت کار می‌کنم. اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم. «دختر دهقان» در حال به پایان رسیدن است.

دیروز فصل هشتم‌اش را به پایان رساندم. امروز یک بار دیگر آن را می‌خوانم، کم و زیادش را درست می‌کنم و اصلاح‌اش می‌کنم. شاید، همین امروز فصل نهم آن را شروع کردم. کلاً، ده فصل خواهد بود. دیگر همه چیزش برایم روشن و مشخص است. انگار به قله کوه رسیده‌ام، و از آن بالا می‌توانم همه کوره راه‌هایش را ببینم. باید فصل‌های ۹ و ۱۰ را در عرض سه – چهار روز تمام کنم. به این ترتیب این کم‌دی، به پایان می‌رسد. سارا جان!

من روی این کتاب هم به همان اندازه کتاب‌های «زندگی» و «آن روز فرا می‌رسد» با تمام شور و شوق و احساس درونی عجیبی کار کردم. فکر می‌کنم که خوب از کار در خواهد آمد. در اینجا عناصر تغزل و کم‌دی به نوعی وحدت درونی می‌رسند. تو خوب می‌دانی که در بیشتر کم‌دی‌های کنونی، کمتر به مسئله تغزل در اندیشه‌ها و افکار لطیف انسانی بر می‌خوریم.

خنده‌های سبک سرانه پوچ و بی‌معنا به هجویاتی که در اغلب موارد، هسته اصلی کم‌دی را تشکیل می‌دهند، همان چیزی است که از اهمیت اجتماعی و تربیتی آن «ژانر» می‌کاهد.

به نظر من، «دختر دهقان» در این زمینه به یک نوآوری دست یافته است. در هر حال من با لذت و اشتیاق زیادی روی آن کار کرده‌ام.

سارای عزیز!

در اینجا، دوباره هوا خیلی خوب شده. درخت‌ها جوانه زده‌اند، زردآلوها گل داده‌اند. چهچهه پرنده‌ها همه جا را پر کرده است. فرا رسیدن بهار، واقعاً چقدر زیبا و شگفت‌انگیز است! وقتی به یاد باغ می‌افتم نوک دماغم می‌سوزد. به هر حال، اینجا هم استراحت گاه خیلی خوبی است، استراحت گاهی که در بالاترین قسمت یک بلندی قرار دارد. بر روی تپه‌های اطراف هم پارک است و در آن سوی پارک، کوهپایه‌ها و زمین‌های شیب دار. شهر، جنگلی از

درخت کاج و سرو است. آفتاب، شعله اش را بر سنگ های سرخ پیرامون می تاباند، از اینجا مناظر همه اطراف را می توان دید.

صبح های زود و به هنگام غروب آفتاب، به این مناظر می نگرم، درهوای تمیز خیابان های زیبائی که با سلیقه درست شده اند قدم می زنم و به فکر فرو می روم.

البته، بیشتر با قهرمانان داستانم گفتگو می کنم و پس از آن، دوباره به اطاق ام بر می گردم و شروع می کنم به نوشتن. برای همین است که کارها، اینگونه خوب پیش می رود.

سارا جان، برای شما، برای سئودا و سولماز خانم، برای آیدین جان، و برای همه پریموف ها، دلم تنگ شده. به پاپا بگو که به زودی خواهیم آمد، یک «راست» یا یک «شور» درست و حسابی آماده کند. آدرس و شماره تلفن اشرف در مسکو را هم برایم بنویسد.

می بوسمت سارا جان، از طرف من، سئودا و سولماز و آیدین را ببوس. به گلین خانم و همه خانواده اش سلام برسان. سلام های آتشین!

میرزای تو- کیسلوودسکی

پ. ن : روزنامه ای به نام « کافکازسکایا ایزدراویتسا» (نشریه قفقاز) را برایت می فرستم. نمیدانم از کجا با خبر شده، خبرنگار و عکاس به سراغم فرستاده بودند. مصاحبه را در صفحه چهارم چاپ کرده اند. بخوان و در کمد من بگذار.

۶۲/۰۳/۲۸

عزیزم، میرزای من!

سلام!

نامه ات را به همراه روزنامه دریافت کردم. از مقاله داخل روز نامه خیلی خوشم آمد. اینکه به تدریج سلامتی ات را بدست می آوری مرا خیلی خوشحال کرد. برای به پایان رساندن کمدی، به تو تبریک می گویم. البته کاری را که تو

با آن شورو شوق شروع کردی، نمی تواند کار خوبی نباشد. از این گذشته، همه چیزهای که تو می نویسی قشنگ است.

در اینجا، هوا خیلی بد شده. هر دو سه روز یک بار هوا کولاک می کند، و بعد دو سه روزی، هوا بهاری می شود. در هر حال بعد از رفتن تو هوا خیلی گرم تر شده. سئودا، گاه گذاری می آید و سری میزند. سولماز خانم در کنسرت روز بیست و ششم شرکت کرد و نواخت. استادش، خیلی از کار او تعریف کرده است. با اینکه هفته ای چند روز اصلاً چیزی نمی زند، با این حال خیلی تعریفش را می کنند. آیا اگر سولماز خانم یک کمی خودش را تکان بدهد، بهتر از این نمی شود؟

پاپا و عسگر، زود به زود می آیند. همه اعضای خانواده، خیلی خیلی سلام می رسانند.

درباره بچه ها، اصلاً نگران نباش. دیگر چیزی نمانده، می آئی و می بینی.

می بوسمت. سارای تو.

۶۴/۰۴/۱۷

سارای عزیز من!

صحبیح و سالم به «یالتا» رسیدم. الان در اطاق شماره ۱۴ خانه «آفرینش گران» سکونت دارم. اطاقم در طبقه اول است. صندلی و میز کار و چهارپایه و کمد لباس دارد. دستشویی هم دارد. (این یکی دیگر خیلی عالی است). مگر برای آدم چیزی بیشتر از این هم لازم است؟ خانه «آفرینش گران» جای بسیار زیبایی است. در سینه کش کوه و در میان درخت های سیب و زردآلو و گوجه سبز قرار دارد. الان این درخت ها همه گل داده اند، مناظر دیدنی دارد. همه جا عطر آگین است. بیشتر از همه درخت کاج و سرو وجود دارد. شهر در قسمت جنوبی ساختمان قرار گرفته است. در آن سمت، در چشم انداز کنار شهر، آب های نیلی رنگ دریای سیاه می درخشد. در عرض ده دقیقه، با پای پیاده می توان به ساحل دریا در کنار شهر رسید. هنگام برگشت، با ماشین بر می گردم. به این دلیل که، هم راه برگشت سربالایی است و هم اینکه پس از گردش در شهر، از خستگی، دیگر نائی برای پیاده روی باقی نمی ماند. نوشیدنی

های خوبی هم دارند. هر چه که بخواهی بخوری در اختیارت می گذارند، (برنج و ماهی و مرغ و چیزهای دیگر)، سیبی که تو در آنجا کیلویی سه منات می خری، در اینجا کیلویی یک منات و یا حداکثر یک منات و سی تا پنجاه کوپک است. البته در مغازه های دولتی چنین سبب ها ئی کیلویی یک منات است. منتهی در مغازه های دولتی باید کمی در صف بایستیم، برای همین صرف نظر می کنم، زیرا حوصله اش را ندارم.

در مغازه های داخل شهر هر چقدر که دلت بخواهد نان سفید هست. کلا، این طرف ها، خیلی تمیز و چشم نواز است. هر چه هم که بخواهی در مغازه ها وجود دارد، مثل باکو شلوغ و پر ازدحام نیست. شب اول، در اینجا خیلی احساس تنهایی کردم (ساعت حدود ۱۰ شب به اینجا رسیدم). خودم را شمات می کردم که چرا با آن همه امکاناتی که وجود داشت، خانه و کاشانه و شهر خود را ترک کرده ام. در هر حال...امروز شروع کرده ام به کار.

امروز بخش های تمام شده «آدم خوب» را مطالعه کردم و نظری به یادداشت هایم انداختم. در هر صورت این کمدی مرا خسته کرده و دارد اذیتم می کند. هر بار آن را می خوانم، بیشتر احساس نارضایتی می کنم. علت اساسی این نارضایتی هم این است که حوادث زیادند و سرنوشت آدم های داستان هم خیلی موازی هم است. هر چه می کنم، نمیتوانم همه آنها را در یک خط ترسیم کنم. جالب است که هر حادثه و تیپی به خودی خود نامفهوم و بی معنا نیست، اما به نظرم آن چیز ثابتی که بایستی این حوادث و تیپ ها را در یک خط واحد، متشکل کند و نظم بدهد، ضعیف به نظر می رسد. به همین دلیل بخش های نوشته شده را هی پاک می کنم و کنار می گذارم و دوباره شروع می کنم به نوشتن (حجم آن بخش هائی از نوشته، که کنار گذاشته ام بیشتر از حجم دو نمایشنامه است). به هر حال، تا وقتی که نوشته به شکل دل خواه در نیامده، از رو نخواهم رفت، و اگر هم نتوانستم و موفق نشدم، آنرا کنار خواهم گذاشت و اثر دیگری را شروع خواهم کرد.

سارا جان، زحمت بکش، مطالبی از روزنامه های باکو، که می توانند برای من جالب باشند را جمع آوری کن، و بعد از خریدن روزنامه «ادبیات»، همه را یکجا، هفته ای یک بار، در روزهای شنبه یا یکشنبه برایم بفرست.

نیازی نیست که روزنامه های روزانه را، هر روز برایم بفرستی. اگر مطالبی که می تواند برای من جالب باشد را هفته ای یک بار هم بفرستی کافی است. روزنامه های سراسری را خودمان در اینجا می خریم.

عزیزان ام، همه شما را می بوس ام.

میرزای تو

به خانم ها، تامارا، نیمتاج و عادلہ سلام برسان.

۶۴/۰۴/۲۱

میرزای عزیزم!

نامه ات به د ستم رسید. شرایط برای نوشتن آماده است. امکانات خوبی هم وجود دارد. فقط این اوختای در کنار دستم قل می خورد و به دور خودش می چرخد. با این همه، هیچ غصه نخور، وقت خیلی زود می گذرد. اگر خدا بخواهد، هرچه زودتر می آئی و اوختای و همه دار و دسته را می بینی. از طرف ما خیالت راحت باشد. سئودا خانم طبق معمول مشغول درس است و سرکار هم می رود. آیدین پاشا هم، از وقتی که تو رفته ای، هر روز صبح ها سرکار می رود و شب ها در خانه است. به رهنمود های تو، صد درصد عمل می کند. سولماز خانم هم کماکان مشغول کارهای خودش است. اوختای، همه اش به بدنبال بابا است.

در روز تعطیلی هم، بابا، تامارا، اشرف، عادلہ، نجات، بچه ها و سئودا به همراه عارف و بچه ها در مهمانی « خینگال » (غذائی خاص مردم جمهوری آذربایجان که از رشته های پهن خمیر و گوشت سرخ شده و ... درست می شود) آیدین شرکت کرده بودند.

فعلا که همه کارهایمان خوب پیش می رود.

عزیز دلم، درمورد چیزهایی که می نویسی زیاد دلتنگی نکن. خودت که میدانی بر روی هر اثری، هر چقدر که بیشتر کار بکنی، همانقدر زیباتر می شود. به هر حال نباید بی حوصله گی کنی. در ضمن، یک هنرمند خوب، همیشه از کارهای خودش ناراضی است.

میرزا، نامه ها و روزنامه را روز شنبه برایت خواهم فرستاد. سئودا، آیدین، سولماز و اوختای، بابای خود را فراوان می بوسند.

تو را می بوسم عزیزم.



۷۰/۰۸/۱۰

سارای عزیز!

امروز تلگرام مربوط به اوختای به دستم رسید. از بابت شما خیالم راحت شد. چند روز بود که نامه ای نمی آمد، کمی نگران بودم، زیرا در ارتباط با شیوع «وبا» در آستراخان، (هَشْتَرخان) در اینجا خبرهای گوناگونی پخش شده است، از جمله اینکه گویا در باکو و جاهای دیگر هم «وبا» مشاهده شده و غیره. من به این شایعات باور ندارم، زیرا اگر چنین چیزی بود، همانطور که درباره آستراخان نوشته شده، درباره آنجا هم می نوشتند. با این همه، این شایعات گاهی باعث نگرانی آدم می شود.

در هر حال مواظب خودت و بچه ها باش. نگذار بچه ها میوه های نشسته استفاده بکنند. به آیدین بسیار، زمانی که آب دریا تمیز نیست (وقتی که باد شدید در ساحل می وزد) یا در مواقعی که ازدحام در ساحل زیاد است، نه خودش شنا کند و نه اوختای. فدایت بشوم، خیلی مواظب باشید!

مقاله « برای بازدید ما و شما» که در صفحه آخر شماره نهم ماه آگوست پراودا چاپ شده را حتمن بخوانید. به مندرجات آن دقیقاً عمل کنید (این حرف ها در ارتباط با تونیست، بلکه خطاب به بچه ها است، تو همیشه محتاط و تمیز و با سلیقه ای. این بچه ها هستند گاهی این چیزها را رعایت نمی کنند، که درست نیست).

سارا جان!

برنامه بعدی من چنین است: صبح روز بیست و ششم از اینجا به مسکو خواهیم رفت و روز بیست و هشتم، به باکو پرواز خواهیم کرد. تو چی فکر می کنی؟ حتما نظرت را برایم بنویس. شاید تا آن زمان توانستم بخش اول «پروانه» را کاملاً به پایان برسانم. اگر موافق هستی، در آن صورت، خواهش می کنم به ماهر بگو که مدارک را بردارد و با خیال راحت به مدرسه شماره هفت ببرد، و بچه را در کلاس دوم ثبت نام کند. مدارک، روی میز کارمن است. سمت چپ،

(درخانه داخل شهر) خودش اگر نگاه کند، زود پیدا می کند. لازم نیست که خود بچه را هم همراه ببرد. قبلا خود حُسنیه، به معلم گفته بود که، بعدها هم می توان بچه را در مدرسه ثبت نام کرد. به نظر من الان وقتش رسیده، لازم نیست آن را به بعد از بیست آگوست موکول کنیم.

سولماز خانم سلام!

سلام. چرا برای من نامه نمی نویسی؟ چرا نمی نویسی تا من بدانم که حال آن دوستان کوچولوی من چطور است، چه می کنند؟ زبان باز کرده اند یا نه؟ چطور راه می روند؟ چه اداهائی در می آورند؟ هر دو را ببوس. دختر عزیزم. به آیدین و ماهر سلام برسان. به مادرت خوب برس! همه شما را می بوسم. پدر شما میرزا. - مالیووکا

۷۰/۰۸/۱۳

میرزای عزیزم!

سلام!، چطوری؟. ما خوبیم. هوا، پس از چند روز وزیدن باد و کولاک، همچنان گرم است. کارهای باغ خوب پیش می رود. اوختای و خانلار هم یواش یواش دارند بزرگ می شوند. روز دهم ماه، برایت «به» فرستادیم. اصلا نمی دانم که چطور به دستت خواهد رسید. عُمُران زنگ زد و خبر داد که با تو صحبت کرده است. عسگر هم مرتب تماس می گیرد. خیلی برایت سلام دارد. نیمتاج خانم و مناره، تا هیجدهم ماه، در مسکو خواهند بود. تامارا خانم و اشرف دارند آماده می شوند تا با ماشین به گردش بروند. عادلّه خانم هم درحال کیف و حال خودش است. اوختای مدام در جستجوی ایاز است. آیدین هم در باغ است. هر روز به دریا می روند و به ما خدمت می کنند.

برای سئودا چند نامه نوشته ام، ببینم چه جوابی خواهد داد. خواهش می کنم، توهّم در حد امکان، برای آنها نامه بنویس و حالیشان کن که بردن دوباره اوختای به الجزیره کار خوبی نیست. در هر حال، به خاطر اوختای هم که شده، باید این دوری را تحمل کنند. اوختای و خانلار، بابا بزرگ شان را می بوسند. بچه ها و فامیل به تو سلام می رسانند.

می بوسم تو را، میرزای عزیزم.

پ. ن : میرزا، «کاجالکا» (پمپ آب) خراب شده، آب چاه مرتب دارد کم می شود. آن چاهی هم که موتور دارد، موتور ش خوب کار نمی کند و آب اش کمتر شده. یکی از آشناهای بابا، آن را باز کرد و با خود برد تا درست کند. گفته است که تا دو سه روز دیگر آن را بر می گرداند. نمیدانم آیا باید این کار را می کردیم یا نه. قلی را نتوانستم پیدا کنم. آیدین هم که به این کارها وارد نیست. برای همین رضایت دادم که آن را برای تعمیر ببرند. اینکه برای تعمیر آن، چقدر پول خواهند گرفت را برایت نمی نویسم. هر وقت آمدی مطلع خواهی شد. فقط این را می دانم که این باغ، پولی در دست مان باقی نگذاشت.

بنویس کی خواهی آمد. انگور ها یواش یواش دارند می رسند.

۷۰/۰۸/۱۷

سارای عزیزمن!

امروز، نامه ای که در سیزدهم ماه نوشته ای را دریافت کردم. تعجب کردم از اینکه دوباره درباره اوختای نوشته ای، من که در این مورد، خیلی وقت پیش برایت نوشته ام و نامه های سئودا و عارف را هم برایت فرستاده ام. آنها از فکر بردن اوختای به الجزیره منصرف شده اند. مگر تو آن نامه مرا نگرفته ای؟ به هر حال خیالت راحت باشد که، اوختای در اینجا می ماند.

کار خوبی کردی که موتور را دادی برای تعمیر. بی آب که نباید بمانید. اما احياناً اگر پمپ «کچالکا» خراب شده بود لازم نیست بدهید درستش کنند، زیرا یک پمپ دیگر در گاراژ هست که مال کچالکا است، می توانید بدهید آن را وصل کنند.

نوشته ای که باغ، پولی برایمان باقی گذاشته است. جان ات سلامت. حق و حقوق جلد سوم کتابم را که گرفتم می توانیم این هزینه ها را پردازیم. اصلاً فکر این چیزها را نکن. «پروانه» هم دارد تمام می شود.

سارا جان، بیست و ششم به مسکو می روم، بیست و هشتم هم به باکو پرواز خواهم کرد. با هواپیمای همیشه گی. عصر ساعت پنج (به وقت باکو) در آنجا خواهم بود. اگر خدا بخواهد.

برای فرستادن میوه، خودت را به زحمت انداختی، البته هنوز آن را نگرفته ام، احتمالاً فردا، یا پس فردا خواهم گرفت. فعلاً که میوه هست. همسر کالیگین، مترجم رمان هایم، پنج کیلو سیب بسیار خوب از مسکو برایم آورده. جعبه ام هنوز پرست و هر روز از آن استفاده می کنم. تا بخواهم از اینجا بروم کافی است. غذاهای اینجا به طور کلی حرف ندارد. همه غذاها رژیمی است. به همین دلیل، از وقتی که من به اینجا آمده ام، جگرم حتی یک بار هم اذیتم نکرده است.

دلَم برای تان خیلی تنگ شده، برای دیدن اوختای و خانلار خیلی دل تنگم، البته به خصوص برای دیدن عزیز دلَم! در یک کلام، برای دیدن همه شما!!

می بوسمتان عزیزان من.

میرزای شما- مالییووکا.

پ. ن: سارا جان، همه روزنامه های بعد از بیستم آگوست باکو را جمع کن و نگاهشان دار.

پ. ن: سارا جان، درباره کچالکا و موتور آب، یک چیز را به خاطر داشته باشید. ترس من از این است که آنها متوجه نشوند، اذیت تان کنند و شما را بی آب بگذارند. لطفاً دقت کنید و همه چیز را بررسی کنید و بعد که مطمئن شدید، آن وقت اجازه بدهید تا آن را برای تعمیر باز کنند و ببرند...

میرزای عزیزم!

نامه ای که چهاردهم ماه نوشته بودی، روز هیجدهم ماه به دستم رسید. از سئودا هم یکی دوتا نامه دریافت کرده ام. از نامه های اخیر شان چنین پیدا است که کمی به خود شان آمده اند. خدا را شکر. اوختای بالا، حالش خوب است. خانلار هم که حسابی دارد بزرگ می شود. وقتی در آسمان هواپیمائی می بیند، داد می زند و می گوید «...بابا...اووووو...» و تو را صدا می زند.

سولماز و آیدین و ماهر حالشان خوب است. برای سلام های فراوان دارند. یک چند روزی است که سولماز خانم پیش مادر ماهر است. من با اوختای و لیلا در باغ مانده ایم. دو سه روز دیگر سولماز خانم خواهد آمد. تا پانزدهم ماه، هوا خیلی گرم بود. اما الان باد شمال می وزد. هوا نسبتاً خنک شده است. از اینکه حال تو خوب است و کارهایت خوب پیش می رود، من هم خوبم.

فقط اگر سئودا هم می آمد، بعد از آن می توانستیم کمی استراحت کنیم و از نگرانی در بیائیم. چشم به راه تو هستیم. خانلار و اوختای بابا بزرگ شان را می بوسند.

می بوسمت عزیزم. سار ای تو

پ. ن : میرزا جان، من روز بیستم، به شهر خواهیم رفت تا کتاب های اوختای را بخرم. خیالت راحت باشد.

۷۰/۰۸/۲۲

عزیز من، سار ای من!

نامه ای که روز شانزدهم ماه نوشته بودی را گرفتم. خوشحال شدم از اینکه، از خبر منصرف شدن سئودا برای همراه بردن اوختای مطلع شدی.

سارا جان، برای من بلیط گرفته اند. اما نه برای پروازی که ساعت پنج به باکو می رسد، بلکه برای پرواز شماره ۵۲۹ که ساعت یازده و نیم شب به باکو می رسد.

می گویند پرواز شماره ۵۳۷ لغو شده است. تلاش خواهم کرد تا اگر شد در مسکو آن را عوض کنم. در هر حال به شما تلگرام خواهم زد. روز بیست و هشتم در باکو هستم. شاید پرواز رحمان هم عوض شده باشد. لازم نیست که آیدین به پیشواز رحمان برود. پسرش به استقبال او خواهد رفت.

بچه ها را ببوس. حالم خیلی خوب است.

همه شما را می بوس ام. میرزای شما. - مالیووکا.

* نامه های میرزا ابراهیم اوف به همسرش سارا پریموف که از ۱۹۳۸,۰۶ آغاز و در ۱۹۷۰,۰۸,۲۲ پایان می یابد، برای اولین بار به وسیله سایت اینترنتی اتحادیه نویسندگان آذربایجان، به نقل از آرشیو نویسنده منتشر شد. از پراکندگی و پس و پیش شدن تاریخ ها و نیز موضوعات مندرج در این نامه ها چنین به نظر رسد که آنچه توسط اتحادیه نویسندگان آذربایجان منتشر شده، شامل همه نامه های میرزا ابراهیموف به همسرش نیست.

۱- قربان پریموف نوازنده افسانه ای «تار» در آذربایجان!

برگردان : بهروز مطلب زاده



«مانرا»، هنرمند مردمی آذربایجان، با ارائه فا کت های جالبی، پرتوی بر گوشه هائی از زندگی قربان پریموف می افکند. او از جمله می نویسد :

✽ قربان پریموف، در سال ۱۸۸۰ در روستای «آبدال گلابلی» بدنیا آمد.

✽ به کمک «عاشیق» مشهور قرن هجدهم آذربایجان، یعنی «عاشیق واله»، در ۴ سالگی نواختن تار را یاد گرفت.

✽ قربان پریموف، برای ادامه آموزش تار از «صادق جان»، تار زن مشهور آذربایجان، مجبور بود کیلومترها راه را

پشت سر بگذارد و با پای پیاده خود را از روستای محل زندگیش «آبدال گلابلی» به «شوشا» برساند.

✽ او پس آموزش تار از محضر «صادق جان» با حمایت خود او، در عروسی های مردم قره باغ، نواختن تار را آغاز می

کند و در یکی از همین عروسی ها، توجه خواننده سرشناس آذربایجان، اسلام عبدالله یف را به خود جلب می نماید.

* سال ۱۹۰۶ در زندگی هنری پریموف از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. زیرا در همین سال است که در یکی از عروسی‌های شهر «گنجه»، «جبار قاریاغدی اوغلی» خواننده سرشناس آذربایجان سبک و شیوه تار نواختن پریموف را می‌پسندد و با جلب موافقت اسلام عبدالله یف، قربان پریموف را همراه خود به باکو می‌برد.

* قربان پریموف در جریان همین فعالیت‌ها، نامش بر سر زبان‌ها می‌افتد و پس از آن است که برای اجرای برنامه به نقاط مختلفی از جمله به ماوراء قفقاز، آسیای میانه، کیف، مسکو و ایران سفر می‌کند. «مقام» های او، در فاصله سال‌های ۱۹۰۶ - ۱۹۱۶ در شهرهای «ریگا»، «ورشو» و «کیف» از سوی کمپانی‌های «پوته»، «اسپورت - رکورد» و «گرامافون» بر روی صفحه گرامافون ضبط شده است.

* قربان پریموف، در المپیک موسیقی خلق های ماوراء قفقاز که در سال ۱۹۳۴ در تفلیس برگزار شد مقام اول را کسب نمود و در سال ۱۹۳۹ برنده اول مسابقه سرتاسری نوازندگان در مسکو شد.

* قربان پریموف پس از ازدواج با نبات خانم آقارقیزی، صاحب چهار فرزند به نام‌های عسگر، سارا، تامارا و عادل شد.

* دخترش سارا، اولین نوازنده زن پیانو در آذربایجان بود. او همچنین، همسر میرزا ابراهیموف، نویسنده نامدار آذربایجان بود.

* قربان پریموف، همیشه یک جفت بلبل در خانه خود نگهداری می‌کرد. هر صبح، که او تار خود را بر سینه می‌گذاشت و تمرین می‌کرد، بلبل‌ها نیز با صدای زخمه‌های تار او چهچهه می‌زدند و می‌خواندند. بعد‌ها، پس از مرگ قربان پریموف، قفس بلبل‌های او را در خانه موزه او در شهر «آغدام» به نمایش گذاشتند.

* در سال‌های دهه پنجاه میلادی یک مسابقه دو نفره بین او و «بالا مرکومیان» نوازنده معروف ارمنی برگزار شد. «مرکومیان» برای این مسابقه، یک تار ویژه سفارش داده بود. در این مسابقه مرکومیان در «ماهور» می‌نواخت و پریموف در «بیات شیراز». همه میدانستند که هیچ نوازنده «تار» ی، توان مقابله با قربان پریموف را ندارد. وقتی که قربان پریموف تارش را به دست گرفت، چنان روشن و صاف و شیرین نواخت که حریف او تار را بر زمین گذاشت و صحنه را ترک کرد.

* در سال ۱۹۶۵. درست ۱۹ روز قبل از مرگ، قربان پریموف در فیلارمونی دولتی آذربایجان به مدت ۲۳ دقیقه تمام «رهاب» نواخت. او در آن بیست و سه دقیقه، چنان شوری به پا کرد که پس از پایان کار، در اثر تشویق ها و کف زدن های بی وقفه شنوندگان و تماشاگران، مجبور شد تا سه بار به روی صحنه بیاید.

* میکائیل مشفق، شاعر بزرگ آذربایجان، سروده معروف خود «بخوان تار» را به دوست نزدیک خود قربان پریموف تقدیم کرده بود.

* قربان پریموف، موسیقی کلاسیک را بسیار دوست داشت. او چند روز قبل از مرگش، به دخترش گفت «دلم میخواهد جره ای از آب قره باغ بنوشم». دخترش به آخرین آرزوی او جامه عمل پوشید. قربان، چند ساعتی پس از نوشیدن آب قره باغ، در تاریخ ۲۹ آگوست ۱۹۶۵ برای همیشه چشم بر جهان بست.